UNIVERSAL LIBRARY

از آثار وحشی بافقی کرمانی

فرهاد وشیرین

سخن گنجست و دل گنجور آن گنج
در او میزان عقل و دل گهر سنج
سخن در کفّه ریزد آنقدر دُر
که چون خالی شود عالم شود پُر
« وحشی »

ناشر :
حسین کوهی کرمانی نویسندهٔ نسیم صبا

محل فروش

لاله زار کتابخانه «طهران» شاه‌آباد ادارهٔ نسیم صبا

قیمت درطهران ٦ قران ولایات باضافهٔ پست

فروردین ۱۳۰٦

مطبعهٔ مجلس

از آثار وحشی بافقی کرمانی

فرهاد و شیرین

سخن گنجست و دل گنجور آن گنج
در او میزان عقل و دل گهر سنج
سخن در کفّه ریزد آنقدر دُر
چون خالی شود عالم شود پُر
« وحشی »

ناشر :
حسین کوهی کرمانی نویسندهٔ نسیم صبا

محل فروش

لاله زار کتابخانه « طهران » شاه‌آباد ادارهٔ نسیم صبا

قیمت درطهران ۶ قران ولایات باضافهٔ پست

فروردین ۱۳۰۶

مطبعهٔ مجلس

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه

نسخ مطبوعی که از فرهاد و شیرین وحشی بافقی کرمانی در معرض دسترس و بین مردم شایع است غالباً اشعار آن بواسطه عدم مراقبت مصححین و طابعین مثل بیشتر کتب فارسی مغلوط و دچار تحریفات فراوان است

ترتیب چاپهای سابق منظومه فرهاد شیرین وحشی با علاقه خاص و رغبت مالا کلامیکه از طرف ارباب فضل و متذوقین نسبت بطبع حساس رقیق (وحشي) ابراز میشود کاملاً منافي ومتباین است . از آنجائیکه سزاوار بود برای احترام روحیات و انتشار آثار یك شاعر حساس و لطیف طبعی مثل وحشی بیش از آنچه صرف مساعی شده بذل همت شده باشد این بنده مصمم شدم با عدم استطاعت مادي و معنوی فقط ازلحاظ علاقه شخصی و باستظهار مساعدتهای مادی ومعنوي جمعی ازدوستان معارف وصاحبان

ذوق و ادب فرهاد شیرین وحشی را با بهترین طرز و اسلوبیکه شایسته لطف و قریحه و گفتار این شاعر است بطبع رساند و بحضر دانشمندان معاصر تقدیم کنم بحمدالله تصمیم بنده در سایه گروهی از علاقه مندان باحساسات لطیف وحشی عملی گردید وبطوریکه خوانندگان گرام ملاحظه میفرمایند فرهاد شیرین وحشی این بار با زیبا ترین طرزی از حیث طبع شامل مقدمات و تصحیحات فاضلانهٔ بقلم ادبای طراز اول معاصر مطبوع ومنتشر شده است و البته تصدیق خواهند فرمود که این کتاب از حیث طبع و کاغذ و و داشتن چند گراور شامل خصوصیاتی است که در مطبوعات حاضره بی نظیر است امیداست همان طوریکه انتظار دارم خدمت این ناچیز در پیشگاه دانشمندان معاصر مقبول و پسندیده افتدو اگر سهوی رفته بنظر اصلاح و اغماض در نگرند

ضمناً لازم است درقبال مساعدتهائی که مادتاً و معناً ازطرف شاهزاده فیروزمیرزا (نصرت الدوله)

وزیر محترم مالیه و آقای حاج حسین آقا (ملك التجار)

و آقای امیر حسین خان ایلخان بختیاری نماینده



کوهی کرمانی ناشر فرهاد و شیرین وحشی

محترم پارلمان برای طبع این کتاب

شده است و همچنین از شاعر حساس و دانشمند جوان آقای عبدالحسین خان احمدی بختیاری در تصحیح و انتقاد اشعار و مقابله نسخ متحمل شده است قلباً اظهار تشکر نمایم در خاتمه از اداره محترم مباشرت مجلس شورای ملی و آقای کریم آقا آزادي مدیر مطبعه که کمال جد و جهد و همراهي کردند جداگانه تشکر میکنیم

فروردین ۱۳۰۶ حسین کوهی کرمانی



شرح حال وحشی بافقی کرمانی

بقلم آقای رشید یاسمی (۱)

روزیکه وحشی در آغاز فرهاد وشیرین خود سینهٔ آتش افروز و دلی پرسوز از خدا طلب می کرد (۲) گوئی آگاه نبود که از نخستین روز حیات این موهبت درحق اوشده وهیجانی که بعدها فریادهای عاشقانه را ازدهان او بیرون میفرستاد با شیر مادر در خون او بگردش در آمده است بعضی طبایع همان طورکه بهوامحتاجند باندوه‌نیز احتیاج دارند اگر روزگار اتفاقاً آسایشی بروح آنهابدهد قلب را ازطپش واشك را ازجریان باز داردآن لحظه گوئی چیزی گم کرده‌اند یادربیابانی بیم‌حرمان ازآب زلال آنانرا مضطرب ساخته‌است. سرمستی آنها در غمناکی وکمال سعادت آنها در

(۱) این شرح حال از مجله آینده سال اول نقل گردید تمام اشعار این شرح حال از خود وحشی است

(۲) الهی سینهٔ ده آتش افروز
در آن سینه دلی وان دل همه‌سوز

اضطراب است (۱) ازاین رو هروقت غمی ندارند
بیاد غمهای گذشته خود را مست میکنند و هرگاه
اندوهی دارند ازخدای خود افزایش آنرا طلب
میکنند. بی حزن واندوه خانه را خالی می بینند. و
بی ذکر غم دل‌را سیر وآرام نمی یابند. وحشی از
این اشخاص است درآخرین مراحلی که ازحیات
پر مصیبت و ابتلای او باقی است (۲) بازهم درد
میجوید وسوز میخواهد زیراکه بعقیدهٔ او.

هرآن دل راکه سوزی نیست دل نیست
دل افسرده خود جزآب وگل نیست
سخن کز سوز دل تابی ندارد
چکد گر آب ازو آبی ندارد

باغم انس گرفتن این‌را ازدیگر موانست ها
مختلف دارد که سیری ازمونس درآن صورت نمی

(۱) مرا وصلی نمیباید من و هجر و ملال خود
صلا زن هرکه را خواهی تو دانی ووصال خود

(۲) ظاهرا فرهاد و شیرین را در آخر عمر ساخته زیرا
نتوانسته است انرا باتمام برساند بعدها وصال شیرازی
حکایت را تمام کرده است

پذیرد. روز بروز علاقه محکمتر و فکر جدائی مدهشتر میگردد. غمرا که درجانگزائی بافیون می توان مشابه کرد دراین حالت نیز میشود باآن زهر مهلك مقایسه اش نمود. هرچه بیشتر رخنه کند. لزوم خودرا بیشتر محسوس میسازد. سرشت عجیبی است خمیرهٔ بشر که هرچه برای او مضرتر باشددر چشم نفس آتش افروزش عزیزتر ودر کامش لذیذتر می آید(۱) شیرینی غم برای اشخاص معتاد بدرجه است که حتی شادی نیز درمذاق آنها دبش وبی مزه است عشاق دائمی یعنی آنهائی که جز درهوای محبت تنفس نکرده اند یك عمر در آتش فراق میسوزند ونالهای دلخراش میکنند اتفاقاً روزی آسمان آنهارا بگلزار وصال وارد میکند. گل ها وبلبل ها. انهار و اشجار بیهوده تهنیت روز وصال میگویند عاشق سوخته دیدگان را بحیرت میگشاید و بهر جانب مینگرد آهی کشیده وچشم برهم می گذارد

(۱) می وصل نیست وحشی بخمار هجر خو کن
که شراب ناامیدی غم درد سر ندارد

ومیگوید

وصل اگر این است وذوقش اینکه من دریافتم

گر ز حرمانت بسوزد هجر منت دار باش

هر روزنهٔ امیدی که بر آنها بگشایند جز منظر حزن چیزی از آن مشاهده نمیکنند. آن کلام امید بخشی را که سالها از دلدار آرزو داشته‌اند اگر از دهان دوست بشنوند، یا باور نمیکنند، یا آنرا بر خلاف طبیعت و استعداد خود یافته بحال خویش مضر می بینند

لطفی که بدخو سازدم ناید بکار جان من

اسباب کین آماده کن خوی عتاب اندیش را

عشاق که آتش آرزو بیش از هرچیز خیال آنهارا بجوش میاورد اگر روزگاری در بخار خیال تنفس کردند، ودر سرزمین ارمان تفرج نمودند، دیگر دنیای حقیقی را قابل توقف نمیدانند. وحشی ادعا میکند وراست میگوید که عالمی میان حیات ومرگ وجوددارد که بر هردو مرجح است

برون ازمردن و از زیستن بس بوالعجب جائی است

که آنجا می توان بودن ز ننگ جسم و جان فارغ

این عالم که نزد عاقل جز محیط خیال نیست
در چشم عاشق حقیقی ترین مواقف است. برای
سرمستان عشق این عالم بانواع مختلف تعبیر میشود
و همه مفهوم میگردد و برای عاقل عالم مذکور حالتی
است مرکب از مردن و زیستن نه بیرون از آندو
حالتی که شخص را درسرحد آن دو عالم باهتزاز در
آورده چون مرغی که بر شاخهٔ مایل بر آب جای
گرفته باشد هر لحظه از حرکت نسیم در آب فرو
رفته و در هوا بالا می آید (۱) چنین حالتی برای
کسی که غالباً در آن غوطه وراست البته بر هر موقع
حقیقی برتری دارد وچون روزی برایش دست ندهد
بانواع حیل خویشتن را در آن میافکند کاهی از شراب

وحشی که همیشه میل ساغر دارد
جز باده کشی چه کار دیگر دارد
پیوسته کدوی سرش از باده پر است
یعنی که مدام باده درسر دارد

---

(۱) وحشی خود در لیلی و مجنون نظیر این تشبیه را آورده است
همه بحر است عشق بیکرانه — در آن آتش زبانه در زبانه
اگر مرغابئی اینجا مزن پر — در این آتش سمندر شو سمندر

ولی این وسیله دروغی اگر اشخاص مبتدی را در حدود آن عالم وارد میکند برای کسی که یک نظر آن محیط فریبنده را دیده باشد دیگر کفایت نمی کند واستعمال آن فقط برای تقویت ابتدائی و در هنگام ناچاری قابل مبادرت خواهد بود وحشی و امثال او که برای زیست در آن عالم آمده اند راه خود را بهتر میشناسند

من آن مرغم که افکندم بدام صد بلا خود را
بیک پرواز بی هنگام کردم مبتلا خود را
نه دستی داشتم درسر نه پائی داشتم در گل
بدست خویش کردم اینچنین بی دست و پا خود را

برای چه؟ — برای آنکه خوب میدانند که همین پرواز بی هنگام آنها را بشاهراه عشق که یکی از مراحلش آن عالم است هدایت خواهد کرد.

راست است که در اول تصنع می کنند وخود را بااختیار در آن دام می اندازند ولی چون گرفتار شدند حالت حقیقی بر آنها مستولی میشود وگاهی در طرفة العینی خود را از آن مقدمه بخودبستگی به نتیجه بی اختیاری

رسیده می‌بینند. بقسمی که متعجبانه میگویند

آن آرزو که دوش نبودش اثر هنوز
بسیار زود بود باین عشق چون کشید

آن نم که بود قطره شدو قطره جوی آب
وز آب جو گذشت وبطوفان خون کشید

باین سبب خوشترین اوقات‌را ایامی میدانند که
درآخرین درجهٔ حرارت عشق میسوزند وهر وقت
در آن درجه نقصانی بیابند بهر وسیله محرکی می
جویند

دلم خودرا بهنیش غمزهٔ افکار میخواهد
شکایت دارد ازآسودگی آزار میخواهد

غلامی هست وحشی نام و میجوید خریداری
ببازار نکورویان که خدمتگار میخواهد؟

برای هوشیار وعاقل عالمی که سرتاسر آن
غم وناکامی است ظاهرا مطلوب نمی‌نماید ولی این
در نخستین مرحله یعنی آنجائیکه برای هوشیاران
بینا مرئی است صدق میکند در بحبوحه طوفان مرغ
دریانورد دیگر چیز مؤثری احساس نمیکند

بعالمی که منم منتهای غصه‌پرس
که قطع و مدت و طی زمان نمیباشد

امابمحض اینکه از قبه‌دریابقرب ساحل کشیده شد. ومنظرهٔ خاك لطمات موج دریارابرای اومحسوس کرد دردی که اینهمه شکایتها ازدهان‌عشاق ابراز می کند حملات خود را شروع مینماید آنگاه تا بخشکی نیفتد یابقبهٔ دریا باز نگردد آرام برای او میسر نیست

پروانه‌ام و عادت‌من سوختن‌خویش
تاپاك نسوزم دلم آسوده نگردد

سفرنامه ای که بقلم اشخاص حساس و شاعر تحریر یافته‌باشد دلفریب ومفید واقع‌میشود زیرا که حقایق عالم باچشم شاعرانه دیده‌شده وبقلم جاذب نگارش یافته است. بدیهی است هرقدر تفرجگاه عجیب تر و ناشناخت تر باشد شرح آن دلکش‌تر خواهدبود. درصحرای‌عشق بسیارتفحص و کشفیات کرده‌اند واخبار باور نکردنی از آنجا آورده‌اند ولی‌تمام نشده ونخواهد شد

هرچه گوئی آخری دارد بغیر ازحرف عشق
کین همه گفتندو آخر نیست این افسانه را

زیرا که وسعت مکان ازیکطرف وتبدلات بی انتهای مناظر ازطرف دیگر همواره شرح این مسافرت هارا تازه‌تر از پیش جلوه میدهد خاصه وقتی که باتنوع بیان مسافر توام گردد

درعشق اگر بادیهٔ چند کنی طی
بینی که دراین ره چه نشیب و چه فراز است

ازاین جهت سفرنامهٔ روح وحشی که مسافری جهاندیده و آگاه ازمسیر خویش است(۱) کمتراز دیگران مفید ومشغول کننده نیست

تاریخ حیات وحشی معلوم نیست. بی تاریخی خوشبختی مخصوص وحشیان است . گذارش زندگانی وحشیان اگرهم کاملا معلوم باشد چندان قابل توجه نمیشود زیرا که دردایرهٔ احتیاجات طبقه ادنی محصور است ، چیزی که از وحشیان قابل مطالعه بایددانست تاریخ روح آنهاست ،سرگذشت

(۱) برمرز عشق وعاشقی آگاه « آتشکده آذر »

قلب جوشان خروشان آرزومندی که در یك سینه ساده ، آتش ابدی خودرا ازآه های پی‌درپی مدد میفرستد. وحشی بافقی هرچند دیگران‌را تشویق نکرده است که تاریخ زندگانیش‌را بنویسند ،نام‌پدر ومادر ــ سال‌تولد ــ وقایع عمر اورا درجائی ثبت نمایند ، خودش بعکس دیگر وحشیان ازخوداثرها گذاشته ونمونه کاملی ازهم نامان خویش معرفی کرده است.

وحشی‌منم مورخ زندانیان هجر
زیراکه دیرسالهٔ زندان حیرتم

بنظرمن تاریخ روح شاعر مفیدتر شیرین‌تر و لازم تراست ازتاریخ جسم او. خوشبختانه صاحبان تذکره‌هم عمداً یاسهواً نسبت بهرشاعری این‌عقیده واداشته‌اند خاصه وحشی که درتذکره‌آذر دوسطر ودر مجمع‌الفصحاء کمی‌بیشتر شرح حالش‌مسطور است. ومابنا برمعمول قبلاآنچه‌راجع‌بحیات‌خارجی وحشی می‌دانیم مینویسیم سپس شمه‌ای اززندگانی روحی اوراکه سفرنامه دل‌آتش افروز اوست بیان

می کنیم.

تاریخ تولدش معلوم نیست . در روضة الصفا جلد هشتم دیده میشود که «ظهورش درعهد شاه اسمعیل» بوده. وفات این پادشاه در ۹۳۰ اتفاق افتاده ازاینقرار سال تولد او پیش ازاین تاریخ است.

ماده تاریخ ذیل تا حدی مارا در تعیین سن وحشی کمك میکند. بمناسبت علمی که شاه خلیل الله پسر میرمیران برافراشته است قطعه ای سروده که هریك ازدومصراع بیت اخیرش مستقلا عدد ۹۵۳ رابدست میدهد.

جای عزت طلبان داعیهٔ جانداران
بادپای علم عزخلیل اللهی

این قطعه خوب ساخته نشده است ولی بااشکالی که درحساب جمل هست خاصه آوردن دومصراع که هردو یك تاریخ معین را نشان بدهد نمیتوان سن گوینده را کمتر از ۲۵ سال دانست بعلاوه معلوم می شود وحشی دراین تاریخ بزرك بوده وازبافق بیزد ویزد سفر کرده وبخدمت میرمیران رسیده است. در

این صورت تولدش را نمیتوان بعد از عهد شاه اسمعیل دانست.

اما راجع بقضیه افراشتن علم که مستوجب ماده تاریخ شده است چیزی فهمیده نشد. این شاه خلیل الله یکی از اولاد میر میران (۱) یزدی است و در سنه ۹۸۶ بدامادی شاه اسمعیل ثانی هم رسیده چون در این تاریخ سن زیادی نداشته پس در ۹۵۳ که تاریخ افراشتن علم است طفل بوده (۲) معلوم نیست علمی که طفلی افراشته چرا وحشی برایش ماده تاریخ سروده است.

درهرحال اواخر عهد شاه اسمعیل زمان تولد اوست از این قرار سنش تقریباً شصت و دو سال میشود زیرا که سال وفاتش را در ۹۹۱ نوشته‌اند و عبارت «بلبل گلزار معنی بسته لب» ماده تاریخ اواست. معروف است که درجوانی بدست رفیق خود کشته

(۱) میر میران را چهار پسر بوده : نعمة الله ـ غیاث الدین منصور ـ شاه خلیل الله ـ شاه سلیمان (طرایق الحقایق)

(۲) وفات شاه خلیل الله در سنه ۱۰۱۶ اتفاق افتاده است (ایضاً)

شده ولی علاوه براینکه تحقیقاً در جوانی نمرده برای قتل او هم مدرکی موجود نیست. آذر مینویسد: «گویند در مجلس باده پا بعالم بقا نهاده». واین بااخلاق وحشی قابل قبول است.

مولد او قصبهٔ بافق است در ۲٤ فرسنگی یزد. درزمان وحشی جزء یزد بوده واکنون نیز هست ولی آذر آنجارا از «اعمال کرمان» میداند و وحشی را جزء شعرای این ولایت ثبت نموده و گوید: «اصل آن جناب ازبافق من اعمال کرمان است اما چون اکثراوقات دردارالعباده بسر میبرده مشهور بیزدی شده» (*) خیلی زود بافق را ترك کرد ودریزد کنج عزلتی مناسب تر بحال خود اختیار نمود وسالها در یکی از محلات آرام دار العباده خود را محبوس کرد(۱) فی الحقیقه درزندان اسکندر(۲) محبس

(۱) گویند در نزدیکی شاهزاده فاضل منزل داشته است

(۲) حافظ این شهر را زندان (سکندر) وجائی وحشتناك میخواند: دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت

(*) بعضی از فضلای یزدی محض انتساب دادن این شاعر

دیگر برای خود اختیار نمود هر چند با خلق و روحی
که داشت فراخنای عالم برای او تنگ‌تر از زندان

شیرین سخن به یزد بر قول صاحب آتشکده تکیه کرده بافق را جزء یزد می شمارند ما هرچند شعرای ولایت مختلفهٔ ایرانرا ازمفاخر زبان فارسی و تمام کشور خودمان میدانیم وتفاوتي میان ولایات نمیگذاریم اما محض رفع اشتباه و اثبات کرمانی بودن وحشی میگوئیم بافق از نقاط شمال شرقی کرمان و چهل و نه فرسخ به شهر کرمان فاصله دارد تا اوایل سلطنت ناصرالدین شاه ضمیمه کرمان بوده محمد حسنخان سردار ایروانی در سنوات ١٢٦٧ و ١٢٦٨ و ١٢٦٩ بحکومت یزد و کرمان جمعاً منسوب شد و به تقاضای اهالی یزد که میخواستند قلمرو یزد وسیع باشد چندین نقطه را از کرمان - واصفهان - وفارس منتزع بوده ضمیمه یزد نموده است بنحو ذیل بافق و بها آباد وشهر بابك از کرمان نائین ازاصفهان هرات ومروس از فارس بنا براین همان‌طور که وحشی کرمانی بوده وهست و خواهد بود اما استدلال اینکه مقبره‌اش در یزد است و امراء یزد را مدح گفته مورد ندارد وقویاً قابل رداست اگر مدفون بودن شاعری را درشهری دلیل آن بدانیم که‌ازاهل آنجا است پس خواجوی کرمانی را شیرازی و جیحون یزدی را کرمانی وقاآنی شیرازی را طهرانی باید بشناسیم چون وحشی عموماً افتخار ایران و خصوصاً افتخار شهریست که بدان منسوب باشد . حقیر لازم دانستم که این چند سطر را بر تحقیقات آقای رشید یاسمی علاوه نمایم

ح کوهی کرمانی

بود:

بروجود ما طلسمی بست حرمان درت
کانچه غیرازماست دیواردر زندان ماست

درشعر ودرزندگانی میان وحشی وحافظ از بعضی جهات شباهت وازبعضی تفاوت است: قسمت شعراورا بعد ذکر خواهیم کرد، امادر زندگانی: ازجهتی شباهت داشته است وآن کمی مسافرت است زیرا همان طور که حافظ مشهور است جزیزدوبهرمز سفری نکرده وحشی نیز فقط بیزدوعراق وکاشان رفته است(۱)

اما جهت اختلاف آن است که حافظ یزدرا جائی دهشتناك دانسته وبزودی ازآن باربسته است ولی وحشی آنجارا بر هرشهری ترجیح داده و

(۱) ممکن است بقزوین هم رفته باشد زیرا پایتخت شاه طهماسب بوده ووحشی قصاید بسیار درمدح او دارد ازاین دوشعر معلوم میشود کاشان وعراق را دیدار کرده است

یوسفی دیگر بدست آریم وحشی قحط نیست
ما مگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم

چیزی که در دیار عراق آمدش بدست
آوردو درديارجزون (؟) درزمان فروخت

اقامتگاه دائمی خویش ساخته‌است.

ازشعر ذیل که جزء قطعه‌ایست مستفادمیگردد که سفری بیافق رفته وپس‌از ۷ ماه مسقط‌الرأس خودرا با تلخکامی بسیار وشکایت ازحکام آنجا مجدداً ترك گفته است:

جواب سلامم ندادند باز
از آنرو که اطلاق «دادن» براوست

برای رفتن او باصفهان سندی بدست نیامد. کسی که ازیزد بکاشان برود ممکن‌است‌اصفهان‌را دیدار نماید. قصاید وترکیب بندهای او بیشتردر مدح غیاث‌الدین محمد ملقب‌بمیر میران‌است. این شخص دریزدبوده وشمه‌ای ازحال‌اونوشته خواهد شد لیکن در اصفهان نیزشخصی بهمین اسم ولقب مسکن داشته‌است.

درجلد اول‌عالم آرای‌عباسی ص۱۵۸شرحی ازمیر غیاث‌الدین محمدمشهور بمیرمیران (غیراز میرمیران یزدی) مسطوراست مشارالیه برادر شاهی تقی‌الدین محمد است که «درآن هنگام ازاعاظم

سادات حسینیه اصفهان و نقیب‌النقباء بود و طالب منصب موروث گشته بالاخره بعالی رتبه صدارت سربلندی یافته» غیاث‌الدین دروفات شاه طهماسب (۹۸٤ ه.ق) «منصب صدارت داشته مردی کم‌طمع بوده وازحاصل املاك خود در اصفهان اوقات می گذرانید دوپسر او میرزا محمد مخدوم و میرزا محمد امین‌دانشمند وپرهیزکار بودند»

لیکن معلوم نمیشود آیافی‌الحقیقه وحشی‌نزد اورفته واورا مدح گفته است‌یانه وچون‌این‌مشکوك است سفراو باصفهان‌هم متکی‌بسندی نمیشود. این بودآنچه راجع بمسافرتهای وحشی‌توانستیم بدست بیاوریم وظاهراً جزاین سفری‌هم نکرده‌است.

برای اشخاصی که روحشان درسفرهای‌دور ودراز است نقل وتحویل جسمانی چندان لذت بخش یاآسان بنظرنمیاید. درکنجی ماندن وخیال وروح‌را بافاق بعیده گسیل داشتن برای‌آنها سفری است که بیم موج گرداب هایل هم درآن مسافرت خالی ازلذت نیست.

درزاویهٔ محقری که وحشی پنهان بود هیچ واقعه که بگوش مورخین عصررسیده ویا اکثریت اهل شهررا ازحال آن گوشه نشین مطلع ساخته باشد اتفاق نیافتاد. طوفانی که در مغز جوشان وحشی غرش میکرد ازدیوار خانهٔ او هم متجاوز نمیشد. شهریزد درعهد شاه‌طهماسب وسلطان‌محمدخدابنده صفوی میدان هیچ واقعهٔ بزرگی که حیات شاعرما راازپرتو شعله‌های خود روشن‌نماید نگشت. توجه شاه طهماسب مرتباً وبلا انقطاع معطوف بمغرب و مشرق ایران بود که «خواندکار» روم و «خان» ازبك آن‌را عرصهٔ تاخت‌وتاز خودمیساختند. مرکز ایران خاصه‌یزد درآسایش نسبی مانده ودر تاریخ زمان کمتر نام‌برده میشوند وقایعی هم که گاه‌گاه بان‌شهر نسبت داده‌شده بدرجه‌ای کم اهمیت است که نباید منتظربود جزئیات گذارشهای عهدخاصه زندگانی شعراازآن مفهوم گردد.

ازاوایل سلطنت شاه‌طهماسب یکی‌ازخانواده های‌نجیب ومحترم ایران یعنی سادات نعمت‌اللهی

که دریزد مسکن داشته نفوذی پیدا کردند ویکی از آنها موسوم بمیرغیاث الدین وملقب بمیرمیران اعزاز تمام یافت وحکمران حقیقی شهر گردید (۱) «جد میرمیران ازدکن بیزد آمد ودربقعهٔ تفت بارشاد عباد مشغول بوده اولاد این سادات گاهی دریزدو گاهی درتفت وگاهی درکرمان وماهان بوده‌اند.» (۲)

بحکم سیادت ورتبه ارشاد ونفوذ روحانی میر میران قدرتی پیدا کرد سلاطین صفویه هم برای استفاده ازنفوذاوهم بواسطه سیادت وعلاقه مذهبی اظهار اعتقاد راسخ کرده وبوسیله وصلت و اعطای

(۱) پدرش شاه نعیم الدین نعمت الله ثانی بن امیر نظام الدین عبدالباقی بن شاه صفی الدین بن خبیب الدین محب الدین بن شاه خلیل الله ابن شاه نعمت الله ولی است

(از طرایق الحقایق)

۲) ایضاً از طرایق الحقایق

تیولات رشته مودت‌را استوار کردند (۱) قدرت ظاهری و باطنی اورا وحشی در این بیت خلاصه کرده‌است:

در طلسم باطن‌او گنج درویشی نهان
وزجبین ظاهرش سیمای شاهی آشکار

(۱) درعالم آرای‌عباسی این عبارت درحق او گفته میشود: « میر غیاث الدین سید سادات مشهور بمیر میران که انجب سادات ایران بود. » در روضة الصفای ناصری جلد هشتم مسطور است « میر میران یزدی پنجهزار تومان ازجانب شاه سیورغال داشته... آخر دراین دولت بواسطه تصرفات درامور مملکت بی اعتبار شدند » ودر عالم آرای عباسی صفحه۱۶۲ جلد اول این عبارت ملاحظه میشود: شاه سلطان محمد خدا بنده «سادات عظام» را که از زمان شاه جنت مکان دراردو مانده بودند» «هرگونه مطلب و مدعائی که داشتند بانجاح مقرون» کرده «رخصت انصراف» داد « از آنجمله بمرتضی ممالك اسلام میر میران یزدی سیورغالات مجدد ارزانی داشته صبیه سلطان بیکم صبیه اسمعیل میرزا که خواهر زاده او بود بشاه خلیل الله پسر کهتر و خانش خانم صبیه شاه جنت مکان‌را بشاه نعمت الله پسر بزرگتر او عقد بسته معزز و محترم روانه دارالعباده یزد گردید او نیز لقب ارجمند برادری یافت. »

وحشی اورا درقصاید بسیار مدح گفته و همه حاشاه خطاب کرده است. دراین بیت علت شاه نامیدن اورا چنین بیان میکند:

شاه آن نیست که ملکی بسپاهی گیرد
شاه آنست که برملك دلی باشد شاه

ولی برای وحشی این شخص دارای تمام مفاهیم پادشاهی بود.

میرمیران در تفت (۱) عمارتی عالی ساخته بود:

تفت رشك ریاض رضوان است
که دراو جای میرمیران است

و در آبادی ولایت توجه کامل مبذول می داشت (۲) دراعیاد بارمیداد وشعرادرمدح او قصیده ساخته انعامات ومستمریات کافی میگرفتند وحشی

(۱) تفت درده فرسخی یزد واقع است محلی خوش آب وهواست
(۲) وحشی درقصاید خود چند بار از عمارت جدیدالبنای او وصف کرده است تاریخ ساختمان غسل گاه عظیمی را که در سنه ۹۹۰ بنا نموده درعبارت «موضع پاکان» و درضمن قطعه کوچکی ثبت نموده است

درقطعه ذیل حتی خرج راه زیارت ماهان کرمان را که مدفن جد بزرگوار اوست طلب میکند.

شاها بطواف شاه ماهان
نی شاه که ماه بی کم و کاست
وحشی شده مستعد رفتن
نعلین دو دیده اش مهیاست

ذکر مندرجات قصایدی که بمناسبت حرکت باردو واعیاد مختلفه سروده شده لازم نیست. گویند علاوه بر قصاید، یك مثنوی تمام نیز درمدح و توصیف میرمیران ساخته است که متاسفانه بنظر نگارنده نرسیده. بالجمله درعهدی که سلاطین ایران شاعران را بهیچوجه تشویق نمیکردند وجود این سید منعم کریم برای وحشی گنجی بود درویرانه یزد و عقل او حکم نمیکرد که چنین ممدوحی را گذاشته و نزد شاه ایران رفته ونظیر این جمله را ازشاه طهماسب بشنود: «باو بگوئید منقبت ائمه سلام الله علیهم بسازد وازآنان پاداش اخروی چشم دارد». معذلك قصاید چند درمدح شاه طهماسب نظم کرده ولی ممدوح

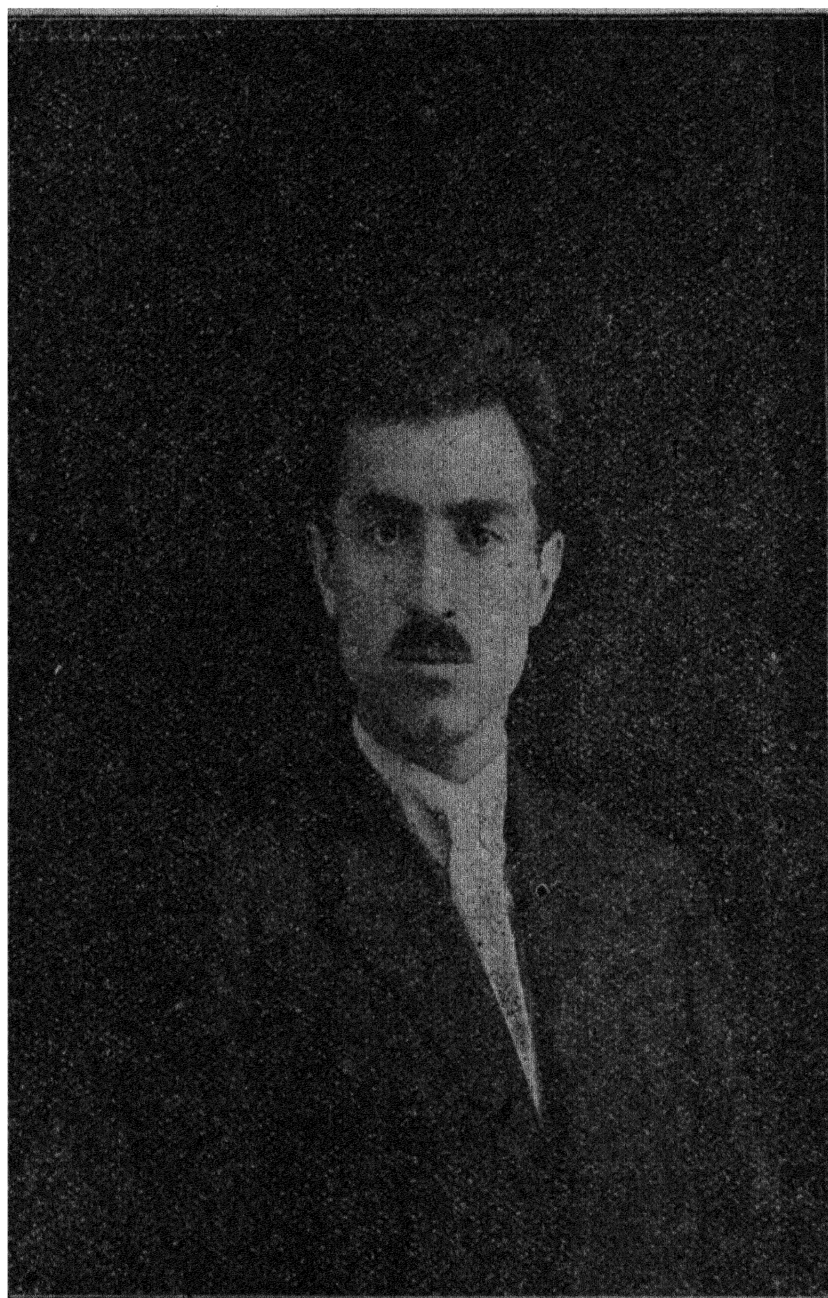
خاص وفایده‌بخش او همان میرمیران است (۱) جز ایامی که احتیاج اورا بحضور ممدوح میبرد باقی اوقات را درزندان خودصرف میکرد. این حصاری بود که حتی الامکان حالت مجذوبیت و اسرار عاشقانه وشور و سرگشتگی اورا مخفی میداشت: وحشی این انزوای ممتد را برای ندیدن روی نااهلان ادامه میداد

چرا خودرا کسی دردام صدبی‌نسبت اندازد
رود بایکجهان نااهل طرح صحبت اندازد!

---

(۱) غیر از مناقب ائمه هدی و مدح شاه طهماسب ومیر میران چندین قصیده و ترکیب بند در مدح و مرثیه اشخاص ذیل سروده است ؛ در قتل قاسم بیك قسمی ودعای جانشین او ولی سلطان ، در مرثیه عباس بیك و شرف الدین علی و جانقلی که در ۹۹۰ ازضرب دشنه کشته شده ، در مدح :

« شه سپهر ولایت محمد بن حسن »
که حکم برسر ابنای انس وجان دارد



بپاس زحماتیکه شاعر ماهر و نویسنده زبردست آقای (رشید یاسمی) کرمانشاهی در تشریح حال و گذارش زندگانی وحشی کرمانی متحمل شده‌اند تمثال ایشان زیب کتاب گردید

باغم وبیکسی وتنهائی میساخت واز معاشرت نامناسبان پرهیز میکرد:

یك همدم و همنفس ندارم
می میرم و هیچکس ندارم(۱)

ودراین بیکسی ازسر گذشت استادخود(۲)

---

(۱) در ناظر و منظور چند جا این میل بگوشه گیری را اظهار داشته است :

اگر صد سال باشی با کسی یار
پشیمانی کشی در آخر کار
از این بی مهر یاران دوری اولی
ز بزم وصلشان مهجوري اولی
بر آنم تا ز یاران ریائی
گریزم سوی اقلیم جدائی
که سوی کس بعزم همزبانی
دگر نتوان شد از فرط گرانی
چو خواهم با کسی همدم نشینم
به خود جز سایه همزانو نبینم
زمن ننك است هر کس را که بینم
باین آشفتگی تا کی نشینم

(۲) درفرهاد و شیرین غرض اصلی را که شرح حالات خود است چنین بیان میکند :

منم فرهاد و شیرین آن شکر خند
کز آن چون کوهکن جان بایدم کند

فرهاد (که‌بعدها شرح ناکامی اورا منظوم ساخت) سرمشق میگرفت:

کوهکن بر یاد شیرین و لب جان پرورش
جان شیرین دادو نامد غیر تیشه برسرش

و آماده بود که مثل او زندگانی را خاتمه بدهد:

روز مردن درددل باخاك می‌سازم رقم
چون کنم کس نیست تاگویم غم دیرینه‌را
روزی که‌میرم ازغم محمل نشین خود
بهرعزا بس‌است فغان جرس‌مرا
زین چاك‌های سینه که کردند ره‌بهم
ترسم که مرغ روح‌پرد ازقفس مرا

دراین حصار ناگوارترین ساعات شب‌بود که گوئی سنگینی ظلمت‌را برفشارتنهائی‌میافزودوحشی باتوصیف یکی ازآن لیالی میخواهد نصف تاریخ زندگانی خودرا بیان کند:

شبی سامان ده صد مایهٔ غم
غم‌افزا چون سواد خط ماتم

تو گفتی از فلك انجم نمی‌تافت
بزحمت خواب راه‌دیده می‌یافت
بلائی خویش‌را شب نام کرده
ز روزمن سیاهی وام کرده
چو بخت‌من جهانی رفته درخواب
من از افسانهٔ اندوه بیتاب
چراغم را نشانده صرصر آه
من و جان کندن شمع سحرگاه!

باپیش رفتن‌شب و گریزپائی خواب یك امید فقط دردلش روبافزایش میگذاشت وآن‌امیدوزود مشفق‌ترین دوستان وراز داران یعنی‌خیال بود.

نیمشبان نشسته جان بردر خلوت دلم
منتظر صدای پا مهدکش خیال را

مونس خیال‌گاهی ازتذکرات شیرین جان اورا آسایش می‌داد:

رسیدو آن‌خم ابروبلند کردو گذشت
تواضعی‌که بابرو کنند کردو گذشت
نوازشم بجواب سلام اگرچه نداد

تبسمی ز لب نوشخند کردو گذشت

اما بعد ازاین یادآوری روح پرور کام اورا
از افکار یأس انگیز تلخ میساخت.

مرا اندیشه آن می کشد شبهای تنهائی
که چون تنها نشیند غیر پیشش جا کند یارب!

فکر دیگران بمحض آنکه درمیان او وخیال
یار حایل میشد دیگر خواب واستراحت اورا وداع
قطعی گفته حساس ترین رشته عشق که حسد ورقابتش
می نامند بارتعاش میامد وحشی میگریست و می
گفت:

باغیار ازتواین گرم اختلاطی ها که من دیدم
عجب نبود اگر چون شمع دارم اشکباریها

آنگاه مثل تمام اشخاصی که از حال ومال
ناامیدشده وبچهار دیوار گذشته پناه میبرند وحشی
برای آسایش قلب تاریخ عشق خود راازابتدا ورق
میزد و علت خواری خویش و تقرب دیگران را
میجست:

زآن عهد یاد باد که با ما بکین نبود

بودش گمان مهرو هنوزش یقین نبود
اقرار مهر کردمو گفتم وفا کنی
کشتی مرا ـ قرار تو بامن چنین نبود

عاقبت پیدا کرد. آخر دریافت که علت سردی محبت دوست چه بوده. تا دراو نقطه مجهول مانده و صفحه قلب را در برابر یار تمام کشوده نداشت حریف بحکم کنجکاوی طبیعی اورا محل توجه و دقت قرار میداد وچون باقرار وحشی مفتونی او مسلم گشت دیگر مجهولی نمانده و فایده بر توجه مترتب نشد. درعشق همواره یك نقطه نامعلوم باید محفوظ ویك مکان ناکشوده موجود باشد تا حریف کنجکاو باحرص متجسسانه خودرا در آن بیاندازد، بزرگان گفته اندکه عشق ایجاد میشود از تصادم هوسی بمانعی. اگر لیلی را از مجنون دور نمیداشتند قیس اورا دختری عادی میدید.

بمحض اینکه علائم غلبه شیفتگی پدیدار شد دامن برمیچینند وبی اعتنائی آغاز میکنند.

پیش ازین باما دلی ز آئینه بودش صافتر

آهی ازماسرزده استو این کدورتهاشده‌است
درناظرو منظورهم باین حالت اشاره میکند.

کمال لطف جانان آن‌مجال‌است
که روز اول‌بزم وصال‌است.

بعاشق لطف معشوق‌است بسیار
ولی چندانکه شد عاشق گرفتار.

بسا لطفی که من‌ازیار دیدم
بذوق بزم اول کی رسیدم

جفا هائی که وحشی دیده ودر شبهای تنهائی
از پیش چشم خود می گذرانید و سعی می کرد
حتی‌المقدور شدت ومرارت آنهارا درقالب الفاظ
نمایش‌بدهد بسیاراست ودراین مختصر جای‌ذکر
ندارد. این‌آزارها اورا فرسوده وپریشان‌حال کرد
امابخوانده دیوان شاعربافقی خدمتی عدیم‌النظیر
نمود زیراکه فقط‌همان سختی‌ها موجد این‌ابیات
آه‌آلود آتش افروزی است که هر متأمل صاحب
دردی‌را بعالمی لطیف وارد میکند.

بالجمله شبهای هجران و خواری را باآن

سختی ومرارت طی میکرد ومیگفت:

عمر ابد زعهده نمیایدش برون
نازم عقوبت شب یلدای خویش را

سحرگاهان که اززیر وروکردن خیالات وتذکر مصائب خسته وفرسوده میشد واحساس می کرد که شب بالاخره نزدیك بانجام است غرور بشری اورا تکانی سخت میداد وبفکر چاره یاانتقام می انداخت. پس عزم میکرد که بی اعتنائی را با بی اعتنائی مقابل کند:

دل اگر دیوانه شد دارالشفائی نیز هست
میکنم یك هفته اش زنجیر عاقل میشود

پس مردانه خیال اورا مخاطب ساخته میگفت:

رو روکه وحشی آنچه کشید ازتوسست عهد
مارا بخاطر است تراگر بیاد نیست
نه احتراز ازآن جانب است همواره
گهی زجانب ما نیز احترازی هست
دل نیست کبوتر که چوبرخاست نشیند
ازگوشه بامی که پریدیم پریدم

سالها هم بگذرد وحشی که سویش ننگرم
تا نپنداری که خشم ما همین یکماه بود.

اما افسوس که اینها خیالی بیش نبود! درعمل صورت خارجی نمی پذیرفت.

وحشی و صبر؟ وحشی و بی اعتنائی؟ این باطبع اومناسبت نداشت.

خود رنجم و خود صلح کنم عادتم این است
یکروز تحمل نکنم طاقتم این است
ایستادن نیست بریك مطلبم درهیچ حال
برنمی آیم بمیل طبع ناخرسند خویش
صدره جنون میگویدم شدوقت پرواز رهی
چون باز وقت کارشد خودرا پشیمان میکنم

آفتاب ندمیده وحشی ازخانه بیرون بود.

بی رضای ماست سویت آمدن ازما مرنج
این نه جرم ما گناه پای نافرمان ماست
من آن گدای حریصم که صبح نیست هنوز
که ایستاده بدریوزه نگاه توام
کمینه خاصیت عشق جذبهٔ است که کس را
زهر دری که برانند بیش پیشتر آید

سبو بدوش و صراحی بدست و محتسب از پی
نعوذبالله اگر پای من بسنگ برآید

تا ساعتی که بزیارت یار نایل نمیشد از طلب نمی ایستاد:

شوقم چنان فزود که هر که نهان شوی
باید دوید برسر صد رهگذر مرا

این طی مکان بین که ز هر جا که برون تاخت
وحشی نگران بود و سر رهگذرش داشت

در مثنوی ناظر ومنظور گوئی شرح حالات خودرا میدهد وازتذکر احوال پیشین لذت میبرد:

درآن راهش که روزی دیده باشی
ز مهرش گرد سر گردیده باشی
روی آنجا به تقریبی نشینی
سراغش گیری از هر کس که بینی
که گردد ناگهان ازدور پیدا
نگاهش جانب دیگر بعمدا
بهر دیدن هزاران خنده پنهان
تغافل کردنی صد لطف باران

وحشی درنتیجه یك عمر تجربه وطی عوالم عشق دردیوان خودنکات ودقایقی گذاشته‌است که آنهارا میتوان بدودسته تجزیه‌کرد قسمتی کلیات وقواعد عمومیه راجع باین‌درد عالمگیر وقسمتی جزئیات وتجربیات عملی ومختص بخودش.

اما قسمت اول درتعریف حقیقت عشق:

یکی میل‌است باهرذره رقاص
کشان‌آن ذره‌را تامقصد خاص
از این میلست هر جنبش‌که بینی
بجسم آسمانی یا زمینی
همین میل آمده باکاه پیوست
که محکم کاه‌را باکهربا بست
وجود عشق‌کش عالم طفیل است
زاستیلای قبض‌و بسط میل‌است
همچنین درخواص عشق
مراد از کیمیا تأثیر عشق است
که اکسیر وجود اکسیرعشق‌است
براین اکسیر اگرخودرا زندخاك
طلائی گردد ازهر تیرگی پاك

امانکات جزئی که خوددیده وامتحان کرده است خیلی لطیف‌تر و گرانبهاتر از کلیات مذکوره است درمقدمه عاشقی وفن نگاهداری محبت گوید:

براه عشق‌زان خوشتر دمی نیست
بان عشرت فزائی عالمی نیست
که بیند یار زیر بار شوقت
شکی پیدا کند درکار شوقت
تورا ساقی کند چشم فسون‌ساز
که درمستی گشائی پرده زان‌راز
لبش بادیگری دربذله گوئی
نهانی غمزه اش درراز جوئی
تبسم را بدلجوئی نشاند
نظر سویت بجاسوسی کشاند
وگر درپرده پنهان سازی آن راز
کند ازناز قانون دگر ساز
بفرماید بترك چشم خون ریز
که نوك خنجر مژگان کند تیز
دهد هندوی زلفش عرض زنجیر

کشد ابروی خوبش بر کمان تیر
بجانت درزند ازناز پنجه
کشد زلفش دلترا در شکنجه
اگر اظهار آن معنی نمودی
بروی خود در صدغم کشودی!
وگر کردی نهان راز جمالش
بسا شادی که دیدی از وصالش.

بعضی ازشعرارا برای الفاظ منسجم وعبارات مستحکم دوست دارند وبرخیرا برای معانی عرفانی و خیالات فلسفی. نماینده طبقهٔ نخستین شعرای ترکستانی ونمونه گروه دوم بزرگان قرون متوسطه مانندعطار وجلال الدین بلخی (در مثنوی) وجامی (دربعضی ازمثنویات)

لفظ خوب عذرخواه آنان است ازفقر معنوی: وفکر عمیق بهانه اینان است ازبرهنگی لفظی هردو گروه قابل ستایش ودرخور تقلید ومتابعتند

اما شعراء را بهمین دو طبقه نباید منحصر دانست؛ درکنار آنها یك زمره دیگر هم هست که

نه‌لفظ بسیارخوب وفصیح دارند ونه‌معنی خیلی عمیق
و مفید . طبعشان دستخوش طوفان احساس است
هرچه میگویند فریاد وهرچه میدانند حالات عاشقانه
است که از کثرت تکرار دروجودشان اثرجاودانی
نهاده است. شعر نمی گویند. طبعشان مینالد ولی
منظوم روحشان صفیرمیزند امامقفی. درلفظ گاهی
کوتاه میایند ودرمعنی غالباً تقصیر می کنند؛ ولی
قصدشان (اگر قصدی داشته باشند) این است که
احوال خودرا ترسیم‌نموده وکیفیات روحی خویش
رابدیگران بیان کنند

آیا این اشخاص‌را شاعرباید خواند؟ البته.
اما درردیف بزرگان کشورنظم چه مرتبه بانهاباید
ارزانی داشت؟ اینجاراه بچند شعبه منقسم میشود.
آنانکه طرفدار صورتند براهی وآنانکه هواخواه
معنیند بطریقی وآنانکه دردی کشیده اند وحکایت
دردمندان برایشان لذت‌دارد برسبیلی سیر میکنند

این جماعت اخیر میگویند و عقیده خودرا
مدلل میدارند که شعرحکایت احساسات وانعکاس

عواطف بایدباشد. مرغ برشاخ میخواند انسان‌هم درزمین شعرمیگوید. مرغ چرامیخواند ؟آیا قصدش این است که مردم را از سرود های خوش ظاهر وفصیح خودبحیرت اندازد یاازمعانی وافکاربدیعه خویش شنوندگان‌را هدایت کرده عبرت ببخشد ؟ البته نه! مرغ بی‌اختیار احساس میکند که بایدبخواند زیرا که تاج کوه از طلای خورشید زرین شده و شاخ درخت کهن ازوزش نسیم وساق‌درخت باریك ازجریان آب باهتزاز درآمده است. در هوا ودر زمین بوی گل وشکل ابر و منظرهٔ مرغزار وقامت گلبن‌اورا بفریاد کشیدن دعوت میکند ودرشاخسار مقابل یك‌پرنده دلپذیر ومحبوبی‌باکرشمهٔغیرارادی خود وی را بسرائیدن فرمان میدهد . پس مرغ خودرا بخواندن مجبور می‌بیند.

درانسان‌هم هرچند پادشاه «عقل» وآموزگار «تربیت» قرن‌هاست که سعی‌میکنند طبع‌حیوانی‌را بکشندوتعقل‌وتفکررا جانشین حرکات‌بی‌اختیارانه سازند ، ولی‌خوشبختانه تیغ فرمانفرمائی‌آن.وچوب

آموزکاری این هنوز باعماق وچین وشکنج وجدان بشر فرو نرفته است وعلی رغم هر پیشگیری وتهدیدی کاهگاه انسان خود را فراموش کرده وچیزهائی می کند ومیگوید که نتیجه احکام نفس حیوانی اوست وبس. وآتش فشانهائی است که ازقعر ضمیر بیرون آمده وقشر مصنوعی تربیت وستر نازك عقل واختیار رادریده به خارج میریزد.

آنوقت روح نقاب از چهره فروکشیده مثل پریروی محبوسی جمال خودرا عرض میدهد.

آن جماعت اخیرالذکر معتقدند که شعر باید ترجمان آن حالت باشدوآنچه جزاین است مصنوعی است وباید «نظم» نامیده شود.

دراینباب زیاده برآنچه گفته شد پیش نمیرویم این عقیده آن اشخاص است وقصدما ازذکرش آنکه اکروحشی بیان شیوای غرای فصیحی ندارد واز رتبه شعرای ترکستان فرسنگها عقب است واکر معانی وسیع عرفانی وفلسفی درابیاتش کم است واز مقام بزرگان عهد متوسط بدرجات دوراست باید

دانست که جمعی هوا خواه دارد که ترجمه های روحی اورا بالاتر ازهرنظمی قرارمیدهند وقتی غزلی ازوحشی میخوانند اگربدقت درآنهابنگرید می‌بینید کم کم بخود فرورفتند ودرحالشان تغییری رخ‌داد وعاقبت بچندقسم آن‌بیخودی خودرا خاتمه دادند یابا تکرار اشعار و زمزمه بعضی از ابیات. یاباآه سردیاباچند قطره اشك که ازگوشهٔ‌دیدکان فرو ریختند. چطور شد؟ـ این اشخاص احساس کردندکه همین‌حالت طبیعی‌را يك روز خودشان دریافته اند ولی چون ترجمانی نبوده آن افکار و احوال بی شکل وقالب خاص و مناسبی مانده ورفته رفته فراموش‌گشته است. امروز این شاعر بازبانی خیلی ساده وعادی نقاب زمان‌را برداشت وآن‌پرده‌را بازجلوه‌گر نمود.

جماعت مذکور می گویند این است شاعر حقیقی. این‌است گراموفون روح. این‌است شیشه حساس حالات طبیعی وگریز پای‌بشر!

صاحب مجمع‌الفصحاء اشعاروحشی‌را پست‌تر

از گفتار پیشینیان شمرده است. فی‌الحقیقة یکنفر ظاهربین مثل‌من‌هم میتواند معایب ولغزشهای زیاد دراشعار وحشی پیدا کند. اما انصاف کجا میرود؟ این‌شاعر ابداًمدعی همدوشی بافصحاء عجم‌نبوده وباکمال فروتنی گفته‌است:

زصد بیت ارفتد یکٔ بیت پرکار
زطبع من بود آن نیزبسیار

زیبائی مناظر روحی که اونشان‌میدهدجبران هرلغزش ظاهری‌را می کند وبعقیدهٔ ماا گروحشی راومقام وحشی‌را ازروی صورت اشعارش بسنجیم چنانست که بعلت «کچلی»(۱) وزشت روئی کسی دیوانش را نگشائیم و گفتارش را بچشم حقارت بنگریم.

---

(۱) از این قطعه برمیاید که «کچل» بوده است
نشستم دوش در کنجی که سازم   سر خودرا بزیر فوته پنهان
حکیمی گذر کرد و خندید خجل شدم.
بمن گفتا که‌داروئی مراهست   که‌آن‌دارو سر کل‌راست‌درمان
آهی کشیده گفتم:
زمین شوره سنبل بر نیارد   درو تخم عمل ضایع مگردان

دربیان وحشی یك سادگی هست که ازساده هم ساده‌تراست واین بی‌تصنعی چنان‌مطبوع میافتد که‌رازگوئی دوستان صمیمی دروجودیاران‌موافق. آهسته‌آهسته پیش‌میاید. سردرگوش‌شما میگذارد ویکی از احوال عادی وطبیعی عشق‌را برای شما نقل‌میکند وکلامش ازفرط بی‌پیرایگی وصراحت سوزاننده ولرزاننده است.

زبان جانگدازان آتشین است
چوشمعش آتش اندر آستین است
کسی کش آنزبان درآستین نیست
زبانش هست لیکن آتشین‌نیست

این شیوه بوحشی انحصار ندارد قبل وبعد ازوهم باباطاهر وتااندازه فرخی سیستانی‌وتاحدی حافظ وبابا فغانی شیرازی وعاشق اصفهانی وغیره دست بتارروح زده‌اند ولی وحشی دراین سادگی وتعمد دربی‌آرایشی مقامی خاص دارد ودراین‌باب گفته‌است

طرح نوی در سخن انداختم
طرح سخن نوع دگر ساختم

اگر این مترجم معانی روحی الفاظی قوی وبیانی بلند تر ازاین میداشت از شعرای مذکور بهیچ وجه واپس نمی‌ماند وامروز بیش ازاین در دل‌ها جای گزین میشد اما افسوس که بی‌مبالاتی در حق الفاظ مرتبه اورا پست تر ازآنچه هست جلوه گر ساخته‌است

ازآثار وحشی مثنوی فرهادوشیرین وناظر ومنظور وخلدبرین وديوان قصایدوغزلیات‌وقطعات باقی‌است. فرهاد وشیرین‌را دراواخر عمرسروده ومجال اتمام نیافته‌است مرحوم وصال درسنهٔ ۱۲٦٥ آنرا بانجام رسانیده اشعاری جانسوز ومؤثر دارد

ناظر ومنظور ازآثار اواسط عمر اوست در سنهٔ ۹٦٦ خاتمه‌یافته ماده تاریخ ذیل درضمن قطعه است که بمناسبت اتمام‌آن سروده

سزد که در پی تاریخ در دعا گویم
(دهی نظام دردرج درس درج دول)

این مصراع چندان دلپذیر وبامعنی نیست ولی اهمیتش در این است که حروف منقوطه یا غیر منقوطه وحروف متصله یامنفصاه آنرا اگر حساب کنیم ازهمه عدد٩٦٦ استخراج میگرددونیزعبارت (همه ابیات پرفکر) تاریخ اتمام ناظر ومنظوراست این مثنوی حکایت عاشق و معشوقی است که از سختگیری اولیای خود بغربت افتاده و در مصر بیکدیگر رسیده اند مطلب تازه ندارد بیت اولش این است:

زهی نام تو سر دیوان هستی
ترا برجمله هستی پیش دستی

خلدبرین دراخلاق است ونتایج وعواقب حسد کبر کینه غرور وغیره را باحکایاتی که بتمثیل می آورد نمایش میدهد دراین کتاب افکار خوب و تعبیرات تازه دیده میشود درهندبهمت ناسولی چاپ شده است اما قصاید او مرتبه عالی ندارد وسبك جدیدی هم درآنها منظورنشده شریطه ذیل ازتجددی خالی نیست

تا زمرآت دیده عینك را
صورت این اثر عیان باشد
گر دهد چشم پیر را قوت
پرده دیده جوان باشد
بنظر بازی تو پیر سپهر
عینکش عین فرقدان باشد

قطعاتش معدود وغزلیاتش ازمقالات گذشته معلوم است مسمط دلپذیری دارد که بعضی ازتذکره ها درجش نموده اند ودرجلد چهارم تاریخ ادبی مرحوم ادواردبرون نقل شده است:

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید

در مطایبه قصیده دارد که بسیار مشهور ودر آتشکده آذر مندرج است

زیباتر آنچه مانده زبابا ازآن تو
بد ازمن ای برادرو اعلا ازآن تو

در روانی بیان و سادگی معانی و صمیمیت آهنك وتفسیر احساسات عاشقانه بدون پرده ورنك

آمیزی وتصنع وحشی درقرن خودممتاز ودر قرون پیشین وپسین نیز کم نظیراست ومخصوصاً وقتی قدرش معلوم میشود که شخص قرن دهم هجری را ازلحاظ ادبی مطالعه کند وخیال بافی وتکلف وتصنع معاصرین رابه‌بینید ونارواجی ادبیات را درعهدشاه طهماسب صفوی بداند آنگاه غزلی از دیوان یاداستانی از مثنویات وحشی را بکشاید وتامل کند.

مدفن وحشی معلوم نیست چیزی که ازمرقد اوبیادگار مانده سنك مرمر بزرگی است که غزلی بامطلع ذیل ازافکارشاعر برآن نقش شده‌است:

کردیم نامزد بتوبودو نبودخویش
گشتیم هیچ کارهٔ ملك وجودخویش

این سنك هم بواسطه انتساب بوحشی آماج صدمات ولطمات شدکه معمولاً سنك مزارهاازآن معافند.

شنیدم روزگاری درکنار چاهساری افتاده وکشندگان آب دلو خودرا برآن قرار میداده‌اند سپس در زوایای گلخن حمام صدر جای گرفت

واگراین دووضع را مقایسه کنیم سنك مزبوراز بهشتی بدوزخی افتاده است وحشی این مکانرا از بخت خود انتظاربرده وچندجا دردیوان پیشگوئی کرده است

گلخن فروز حیرتم گرد آورم خاشاك غم
بیدرد پندارد که من گشت گلستان می کنم

مخصوصاً این بیت که گوید

ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را
دادم از خاکستر گلخن صفا آئینه را

بعدازاین عذاب‌ها سنك مزار اوگوئی از گناه پاك شد ومنظورنظر صاحب دلی گردید که اورا بمقام حقیقی خودرسانید وبجبران مصائب و خواریهای پیشین درمکانی بلند جای داد:

آقای (امیر حسین خان ایلخان بختیاری) درزمان حکومت یزد(۱۳۲۸ هق) سنك مزبوررا از میان خاکستر ها بیرون آوردند ودر محوطه مخروبه موسوم بعمارت تلگرافخانه که در جنب دارالحکومه واقع است سکو وچهارطاقی استواری بنانهادند که ازاطراف پله‌های وسیع وبزرك شخص

رابزیر آن راهنمائی میکند امروز سنك وحشی در
این مقبره جدید جای دارد:

هرچند تربت وحشی در زیر سنك مخزون
نیست ومزارشعرا وبزرگان درسینهٔ عشاق علم وادب
تهیه میشود ولی مقصود ازسنك حفظ نام متوفی است
که گذرندگان را بیادآن گمگشته مدفون بیاندازد
میتوان گفت که مزاروحشی درهمین محل است.

این چهارطاقی که دراثرهمت بلندآقای امیر
حسین خان ایلخان بختیار بیادگار وحشی ساخته
شده درایران چیزتازه ونادری است واگر حکام
واعیان هرشهری نسبت بمفاخر آن محل همینقدر
بذل جهد میکردند امروز طوس ازمقبره فردوسی
وسایربلاد ازمزار بزرگان با افتخار خود محروم
نمی ماند. امیداست که این کارخیرسرمشق دیگران
شود وهرکس قدرتی دارد دراحیای نام بزرگان
قدیم وتشویق فضلای مایوس حال وآینده به آقای
امیر حسین خان ایلخان بختیاری تاسی جوید احترام
وقدردانی که ازعلما وفضلای متوفی میشود بدیهی

است که برای آنها فایده ندارد فقط آیندگانرا تشویق می کنند که بعوالم روحانی بیشتر توجه کرده و با ناکامیهای زمان که در کمین اهل معرفت است بهتر مقاومت نموده پست همت و کم جرئت نشوند و بدانند که در ایام حیات یا پس از مرگ از آنها احترام خواهند نمود و نام و آثار و مزار آنهارا مصون از نیستی خواهند ساخت همین امید علما و ادبای جدی مفید در ملت تولید می کند

رشید یاسمی



دانشمند حساس آقای امیر حسین خان ایلخان بختیاری نماینده مجلس شورای ملی و بانی مقبره وحشی

آخرین روز وحشی

وحشی‌را دلارامی بودبدرفتار وستم کردار که مانندآهوان وحشی بهیچ وسیله رام‌نشدی‌وبهیچ بندی آرام نگرفتی روزگاری درآتش‌فراقش بسر برده نه‌ازبی‌مهریش شکایتی کرد ونه‌ازجفا کاریش حکایتی نمود.

چندی براینمنوال گذشت ووحشی‌ازبسیاری اندوه پهلوبربستر بیماری‌نهاد دوستانش‌بمعشوق‌پیام فرستادند که عاشق دلخسته‌ات بزودی‌ازلباس‌هستی عاری خواهد شد ستمگری غایتی دارد و بیدادرا نهایتی‌باید باری‌ازخدا بیندیش وبعیادتش قدم‌نه

محبوبرا ازاستماع این‌قصه رقتی دست داده وسراسیمه ببالین مریض دوید چون چشم وحشی براوافتاد سپندوار ازجای‌جسته وسربر قدمش نهاد واین‌شعر حضوری‌را درحضورش بخواند

ببالین آمدی دروقت مردن ناتوانی‌را
ازاین رحمت بمردن ساختی مایل جهانی‌را

دلبر دست عطوفت بر سرش کشیده و گفت وحشی من.

اینك درحضورت باخدای خودعهدمیکنم که ازاین پس لحظه ترکت نگویم وجزرضای خاطرت نجویم ببخش که دشمنانت سعایت کردند ومرااز ملاقاتت منع نمودند وحشی گریسته و گفت عزیزم

گر زآزردن من بود غرض مردن من
مردم آزار مکش ازپی آزردن من

حضار ازحال زارش متاثر شده ومیگریستند ناگاه وحشی برپا خواسته ودستور داد که بساط عشرتی فراهم آورده زیرپای مجلسیان گل ریزند ولباسشانرا بگلاب آمیزند عودبرمجمر ومی درساغر افکنند و گفت

می درقدح کنید حریفان و گل بجیب
رسم عزای ما نه گریبان دریدنست.

چونسر همنفسان ازباده گرم گردید وحشی ازمیانه غایب شد ساعتی گذشت وبمجلس برنگشت رفقابرخواسته وبجستجویش پرداختند اوراديدند که

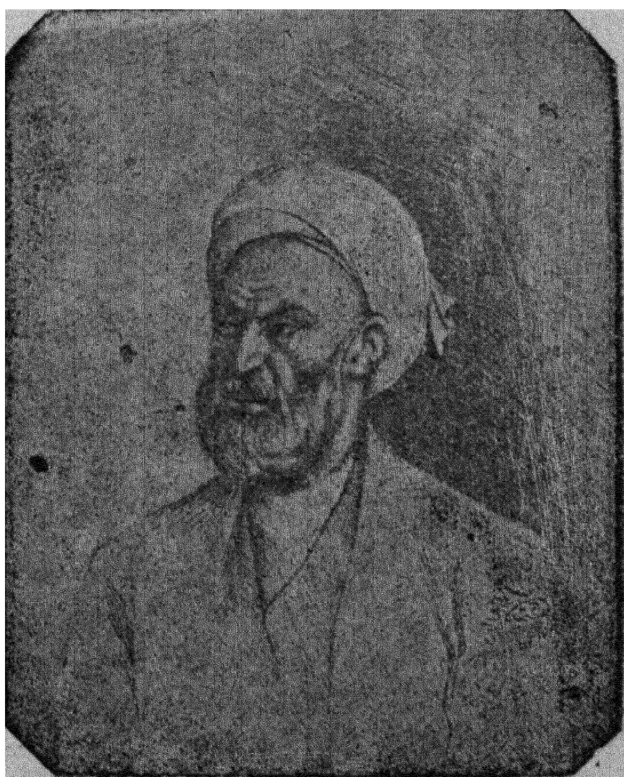
زیر درختی خفته و زندگی را بدرود گفته و پاره کاغذی
دردست دارد که این اشعار بران نوشته است

کردیم نامزد بتو نابود و بود خویش
گشتیم هیچکاره بملك وجود خویش
گو جان و دل برو ، غرض ما رضای تواست
حاشا که ما زیان تو خواهیم و سود خویش
من بودم و نمودی و باقی خیال تو
رفتم که پردهٔ بکشم برنمود خویش
غماز در کمین گهرهای راز بود
قفلی زدیم بردر گفت و شنود خویش
یکوعده خواهم از تو که باشم در انتظار
حاکم توئی در آمدن دیر وزود خویش
بزم نشاط یار کجا وین فغان زار
وحشی نوای مجلس غم کن سرود خویش

بندهٔ نگارنده شرح این قضیه را وقتی دردفتر
شعری کهنه نزد یکی از دوستان دیده و پس از سالی
که گذارم بیزد افتاد همان غزلرا برسنك مزارش که
آقای امیر حسین خان یادگار وحشی بنائی برروی

آن ساخته بودند منقور یافتم یقینم شد که این قصه حقیقت داشته وافسانه نبوده است چون مضمون اشعار واینکه آنهارا برسنك قبر نقر نموده اند راستی آن واقعه را میرساند

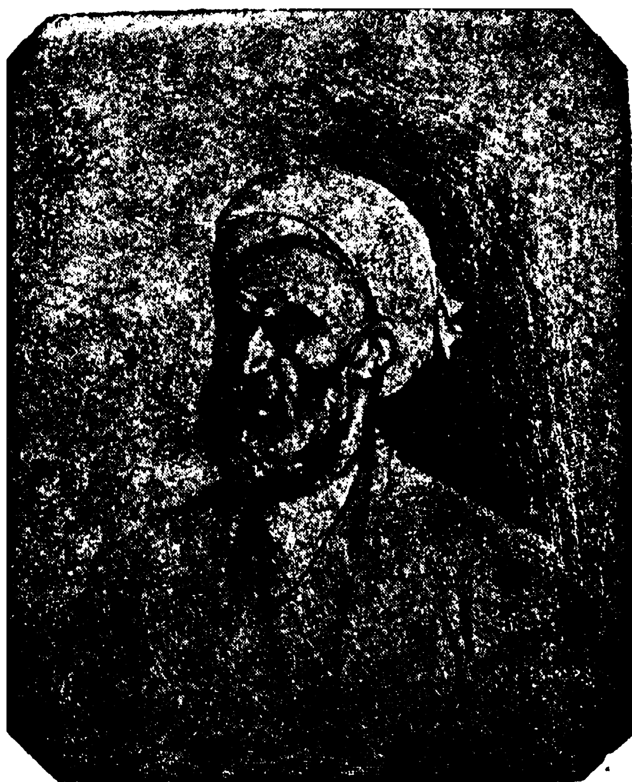
حقیقت امر باخداست قصر قاجار ح. پژمان بختیاری



وحشی بافقی کرمانی

آن‌ساخته بودند منقور یافتم یقینم شد که این قصه حقیقت‌داشته وافسانه نبوده‌است چون‌مضمون‌اشعار واینکه آنهارا برسنك قبر نقر نموده اند راستی آن واقعه‌را میرساند

حقیقت‌امر باخداست قصر قاجار ح.پژمان‌بختیاری



وحشی بافقی کرمانی

آن ساخته بودند منقور یافتم یقینم شد که این قصه حقیقت داشته وافسانه نبوده است چون مضمون اشعار واینکه آنهارا برسنك قبر نقر نموده اند راستی آن واقعه را میرساند-

حقیقت امر باخداست قصر قاجار ح. پژمان بختیاری



وحشی بافقی کرمانی



الهی سینه ای ده آتش افروز ،

درآن سینه دلی وآندل همه‌سوز.

هران دل راکه سوزی نیست دل‌نیست

دل افسرده غیرازآب وگل نیست (۱)

نسخه ا . ح ایلخان : دل افسرده خود جز آب وگل نیست

دلم پرشعله گردان سینه پردود.
زبانم کن. بگفتن آتش آلود!
کرامت کن درونی درد پرورد
دلی دروی درون دردو برون‌درد.
بسوزی ده کلامم را روائی
کزان گرمی کند آتش گدائی!
دلم‌را داغ عشقی برجبین نه
بیانم‌را زبانی آتشین ده.
سخن کزسوز دل تابی ندارد
چکد گرآب ازآن آبی‌ندارد(۲)
دلی افسرده دارم سخت بینور
چراغی زو بغایت روشنی دور
بده گرمی دل افسرده‌ام را
فروزان کن‌چراغ مرده‌ام را(۱)

(۲) نسخه ا ح چکد گر آب از او آبی ندارد
(۱) این شعر از نسخه ایلخان فوت شده است

ندارد راه فکرم روشنائی
زلطفت پرتوی دارم گدائی
اگر لطف‌تو نبود پرتو انداز
کجا فکرو کجا گنجینهٔ راز
زگنج راز درهر گنج سینه
نهاده خازن توصد خزینه(۱)
ولی لطف‌تو گرنبود بصد رنج
پشیزی کس نیابد زان‌همه گنج(۲)
چه درهر گنج صد گنجینه داری ،
نمیخواهم که نومیدم گذاری.
براه این امید پیچ درپیچ
مرا لطف تومیباید دگرهیچ



در توحید حضرت باری تعالی

بنام چاشنی بخش زبانها
حلاوت بخش معنی دربیانها

(۱) نسخه (ح . م) صد دفینه (۲) نسخه ا . ح م) ز اینهمه گنج

شکرپاش زبانهای شکر ریز ✡
بشیرین نکته‌های «حالت انگیز» (۱)
بشهدی داده خوبانرا شکرخند
که‌دل بادل. تواند «داد پیوند» (۲)
نهاد ازآتشی برعاشقان داغ
که داغ آن‌زند صدطعنه برباغ
یکی‌را ساخت «شیرین کاروطناز»
که شیرینی‌تو ، شیرین نازکن‌ناز (۳)
یکی‌را تیشه‌ای برسر فرستاد
که جان‌میکن‌تو ، فرهادی ،تو فرهاد!
بهر ناچیز ، چیزی اودهد او
عزیزان‌را عزیزی اودهد او
مبادا آنکه اوکس راکند خوار
که خار اوشدن کاریست دشوار.

✡ نسخه . فرهنگ بشیرین نکتهای شکر آمیز
(۱) نسخه (ح . م) بذله آمیز (۲) نسخه ح . م «کردپیوند»
(۳) نسخ دوگانه «ح . م» «شیرین کار طناز»

«گرت» عزت دهد رونازمیکن (۱)
وگرنه چشم حسرت بازمیکن
چه خواهد کس به‌سختی شب کندروز
«ازاو» راحت‌رمد چون آهو ازیوز (۲)
«وگر» خواهد که باراحت‌فتد کار، (۳)
نهد پابرسر تخت ازسر دار!
بلند آن‌سر که اوخواهد بلندش
نژند آن‌دل که اوخواهد نژندش
بسنگی بخشد آنسان اعتباری
که برتاجش نشاند تاجداری
بخاك تیره بخشیده عطایش
چنان قدری که «گردد» دیده‌جایش (٤)
زگل تاسنك وزگل گیر تاخار
«ازاو» هرچیز باخاصیتی یار (٥)

---

(۱) نسخه (ح . م) « اگر » (۲) نسخه ح . م « ازآن »
(۳) نسخه ایلخان « اگر » (٤) ا . ح ایلخان « سازد- دیده جایش» (٥) نسخه ح . م) « از آن هرچیز باخاصیتی- یار »

بآن خاری که درصحرا فتاده
دوای درد بیماری نهاده
نروید اززمین شاخ گیائی
که ننوشته‌است بربر گش دوائی
درنابسته احسان گشاده است
بهر کس آنچه میبایست «داده است» (۱)
ضروریات هر کس از کم‌و بیش
مهیا کرده‌و بنهاده‌اش پیش
به ترتیبی نهاده وضع عالم
که نه‌یکموی باشد بیش‌و نه کم
تمنابخش هر سر کش هوائیست
جرس جنبان هردلکش نوائیست
چراغ افروز ناز جانگدازان
نیاز آموز طور عشق بازان
کلید قفل‌و بند آرزوها (۲)
نهایت بین راه جستجوها

(۱) نسخه ح . م بهر کس آنچه میبایست داده
(۲) ا . ح ایلخان «کلید قفل بند آرزو ها»

اگر توفیق او یکسو نهد پای
نه از تدبیر کار آید نه از رای
اگر لطفش قرین حال گردد
همه ادبارها اقبال گردد
در آنموقف که لطفش روی پیچاست
همه تدبیرها «هیچاست، هیچاست» (۱)
خرد را گر نه بخشد روشنائی
بماند تاابد در تیره رائی
کمال عقل آن باشد، در این راه (۲)
که گوید نیستم از هیچ آگاه

در صفت آفرینش عالم گوید

خداوندا نه لوح و نه قلم بود
حروف آفرینش بی‌رقم بود
ارادت شد بحکمت تیزخامه
بنام عقل نامی کرد نامه (۳)

(۱) ح . م « هیچ است و هیچ است » (۲) نسخه ح . م « کمال عشق آن باشد در اینراه » (۳) نسخه ح . م « بنام عقل نامی کرده نامه »

زحرف عقل کل تا نقطه خاك
بیك جنبش نوشت آن کلك چالاك (١)
ورش خواهی همان نابودو نایاب
شود نابودتر ازنقش برآب
اگرنه رحمتت کردی قلم تیز
که دیدی اینهمه نقش دلاویز
نقوش کارگاه کن فکانی
بطی غیب بودی جاودانی
که دانستی که چندین نقش پرپیچ
کسی داندنمود ازهیچ برهیچ
زهی حکمت که کردی تیزدستی
زدی برنیستی نیرنك هستی
هران صورت که فرمودیش بیرنك
زدش صدبوسه برپانقش ارژنك

(١) نسخه ح . م « زحرف عقل **کل** تا مرکزخاك .
بیك حنبش نوشت از کلك چا لاك »

زهر پرده که ازته کردیش باز
نهفتی صدهزاران چهره راز (۱)
کشیدی پرده‌های پرچه وچون
که ازپرده نیفتد راز بیرون (۲)
زهر پرده که بستی یا کشادی
دوصد راز ازدرون بیرون نهادی
اگر بیرون پرده یادرون‌است (۳)
بتو ازتو خردرا رهنمون است
شناسا گر نمیکردی خردرا
که ازهم فرق کردی نیك‌و بدرا
یکی بودی بدونیك زمانه
تفاوت پاکشیدی از میانه
هما وبوم بودندی بهم جفت
بیك بیضه درون هم‌خواب وهم‌خفت

(۱) نسخه .ح م « نهفتی صدهزاران پرده راز » (۲) نسخه ا .ح ایلخان این شعر را ندارد ولی در یکی از نسخ ملکی آقای حاجی حسین آقا ملك التجار اینطور ضبط شده کشیدی پرده های بیحدو چون (۳) نسخه سوم . ح . م « اگر بیرون پرده ور درون است

نه بااقبال اورا کار بودی
نه این‌را طعنه ادبار بودی
زتو اندوخته عقل این‌محك را
که می‌سنجد عیار یك‌بیك را
زچندین زاده قدرت که داری
کفی برداشتی ازخاك خاری
بدان عزت سرشتی آن کف خاك (۱)
که زیب شرفه‌شد بربام افلاك
طراز پیکری بستی برآن گل
که‌آمد عاشق آن جان بصددل (۲)
بده جا خادمانش داشتی باز
که‌گفتی خاك‌و چندین قدرواعزاز
بخاك اینقدر دادن رمزکاریست
که عزت پیش‌ما ازخاکساریست (۳)

---

(۱) در نسخه سوم ح . م اینطور ضبط است : بدان عزت سرشتی این کف خاك (۲) در نسخه دوم ح . م که آمد عاشق آن جانان بصد دل در نسخه سوم ح . م که آمد عاشق تو جان بصد دل (۳) نسخه ا . ح ایلخان که عزت پیش ما در خاکساریست

چه شد کوخاك پاش ازجمله درپس
منش برداشتم این عزتش بس
برآن ده خادمان کش داشتی پیش
دوانیدی بخدمت صدحشرپیش (۱)
همه فرمان بران کار فرمای
همه در راه خدمت پای برجای
ازآن ده خادم هرده ستاده
مهیا هرچه فرماید اراده (۲)
چه ده خادم که ده مخدوم عالم
مبادا ازسرما سایه شان کم
نشاندی پنج ازایشان بردربار (۳)
زاحوال همه عالم خبردار
گذرداران جسمو عالم جسم
برایشان راه صورتها زهرقسم

(۱) نسخهٔ دوم ح.م : بمیزان خادمانش داشتی پیش
(۲) نسخهٔ ا.ح ایلخان : ازآن ده خادم ده جا ستاده
نسخهٔ دوم ح.م : آزان ده خادم آنجا ستاده
(۳) نسخهٔ دوم ح.م : نشاندی پنج ایشان بردربار

زخاصان پنج بااو کاه و بیکاه
ندیده هیچکه بیرون درکاه (۱)
شده هریك بشغل خاص مامور
بیکجا جمع لیك ازیکدکر دور
همه ثابت قدم درراز داری
همه بایکدکر در سازکاری
یکی آئینه ایشانرا سپردی
که خود دانی که رنگش چون ستردی
زبیرون هرچه برقع برکشاده
درآن آئینه عکسش اوفتاده (۲)
چنین آئینه‌ای آنراکه پیش است
اکر خودبین بود برجای خویش است (۳)

(۱) نسخهٔ سوم ح.م : ندیده هیچگه بیرون زخرگاه
(۲) نسخهٔ دوم ح.م : ز بیرون هرچه برقع برکشادی
(۳) نسخهٔ دوم ح.م : اکر خودبین شود . . .

دماغش‌را بمغز آراستی پوست
دلی دادیش کاین خلوتگه دوست (۱)
زدل راهی گشادی بردماغش
فکندی آتش‌دل درچراغش (۲)
چراغش‌را خرد پروانه کردی
زرشکش عالمی دیوانه کردی
اگرعقل‌است اگرطبع‌است اگرهوش
لوای خدمتش دارند بردوش
بخدمت عقل‌و نفس‌و چرخ واختر
همه پیشش ستاده دست برسر (۳)
چه لطف‌است الله‌الله باکفی خاك
که بربستی سرچرخش بفتراك
اگر جسمند ورخود جان پاکند
همه درخدمت این مشت خاکند

(۱) نسخهٔ دوم ح . م : دلی دادیش کاین خلوتگه اواست
(۲) نسخهٔ سوم ح . م ؛ زدل راهی گشادی دردماغش
(۳) نسخهٔ ا . ح ایلخان ؛ همه پیشش نهاده دست برسر

همه ازبهرما هریك بکاری
دریغا نیست چشم اعتباری (١)
زما گر آشکارا ورنهان است
زلطف و رحمتت شرح وبیان است (٢)
بگردیم ارتمام هستی خویش
نیاید هیچ جزلطفت فراپیش
اگر لطف‌تو دامن برفشاند
زما جزنیستی چیزی نماند
بود بی‌رحمتت اجزای مردم
صفتهای بداندر نیستی کم
زما هستی سراپاگر بپویند
عدم یابند اگرمارا بجویند (٣)
عدم‌بلکه ازعدم هم‌لختی آنسوی (٤)
بدیهای نهفته درعدم روی

(١) نسخهٔ ا . ح ایلخان : همه ازبهرما یك‌یك بکاری
(٢) نسخهٔ دوم ح . م : زما گر آشکارا گر نهان‌است
(٣) نسخهٔ دوم ح . م : عدم یابند گر مارا بجویند
(٤) نسخهٔ سوم ح . م : عدم را ازعدم لختی بدانسوی

زمانايد بجز بدنيك دانيم
تومارا نيك كن تانيك مانيم
كسى كوكريه برخودكن شب وروز
كه بگذارى بدوآتش بدآموز (١)
ولى آن كريه‌را سودى نباشد
كه ازتو درجگر دودى نباشد
شرارى بايد ازتو درميانه
كه دوزخ سوخت بتوان زان زبانه (٢)
بديها درخودى خس پوش داريم
بده برقى كه دود ازخود براريم
درخشى شمع راه ما كن ازخود
توخود مارا شوو ماراكن ازخود
كسى كورا زخودكردى ، خوشش حال
بروكو برفلك زن كوس اقبال (٣)

(١) كه نگذارى بدود آتش بد آموز
(٢) نسخ اول ودوم ح . م : شرارى باشد ازتو
(٣) نسخهٔ ا . ح ايلخان : بروكو برفلك زن كوى اقبال

خوشا حال دل آنکس دراین کوی
که چوکان تومیکرداندش کوی (١)
فلك کوی سرمیدان آن است
که کویش درخم آن صولجان است (٢)
بچوکان هوا داریم کوئی
هوس کرداندش هردم بسوئی
بکش ازدست چوکان هوارا
شکن برسر هوس جنبان مارا
به بر ازما هوارا دست بسته
که مارا سخت دارد دل شکسته
هواهائی که آن مارا بتانند
بهشت جسم و دوزخ تاب جانند (٣)
دل چون کعبه را بتخانه مپسند
حریم تست بابیگانه مپسند

---

(١) نسخهٔ سوم ح . م : خوشا حال کسی کو اندر این کوی
(٢) نسخهٔ ا . ح ایلخان : که کویش درخم این صولجانست
(٣) نسخهٔ ا . ح ایلخان : بهشت جسم ودوزخ باب ازانند

کنشت پر صنم شد دل صد افسوس
در و بامش پر از زنار و ناقوس
هوا بت شد، هوس زنار ما را
از این زنار و بت بازآر ما را
بت و زنار این کیش است باطل
بت ما بشکن و زنار بگسل
زبان مزدور ذکر تست زشت است
که خدمتکار ناقوس کنشت است
فکن سنگی بناقوسش که تن زن
وگر بدجنبد او را بر دهن زن
بتاراج کنشت ما برون تاز
صلیب هستی ما سرنگون ساز
نه در بگذار و نه دیوار این دیر
بسوزان هرچه پیش آید در او غیر
زما درکش لباس بت پرستی
هم این را سوز و هم زنار هستی
اشارت کن که انگشت ارادت
برآریم از پی عرض شهادت

بما تعلیم نفی ماسوا کن
شهادت ورد سرتاپای ما کن
شهادت غیر نفی ماسوا نیست
زبعد لای نفی الاخدا چیست؟ (١)
دراین خلوت کسی کو محرمی یافت
به تلقین رسول هاشمی یافت

در ستایش پیغمبر «ص» گوید

حکیم عقل کزیونان زمین است
اگرچه برهمه بالا نشین است
بهرجا شرع برمسند نشیند
کسش جز دربرون در نه‌بیند
بلی شرع است ایوان الهی (٢)
نبوت‌را دراو اورنك شاهی
بساطی کش نبوت مجلس آراست
کجا هربوالفضولی‌را درآن جاست

(١) نسخهٔ سوم ح . م : زبعد لای نفی الا خدا کیست؟
(٢) نسخهٔ ا . ح ایلخان : بلی شرع است دیوان الهی

خرد هرچند پوید گاه وبیگاه
نیابد راه جزبیرون درگاه (١)
بکوشد تابرون درکند جای
چو نزدیك درآید گم کند پای
چوشد گوباش گامی تادرگام
چو پانبود چه یك‌فرسخ چه یك‌گام (٢)
بسا کوری که‌آید تادر یار
چوچشمش نیست سرکوبد بدیوار
مگرهم ازدرون بانگی برآید
که چشم لطف‌کردیمش درآید
دراین دیوان‌که باطغرای‌جاوید (٣)
برون آرند حکم بیم وامید
به نوبت مسند آرایان تقدیر
ازآن اقلیم جان کردند تسخیر

(١) نسخهٔ ا. ح ایلخان : نیابد جای جز بیرون درگاه
(٢). نسخهٔ سوم ح . م : چوپا نبودچه صدفرسخ چه‌یك‌گام
(٣) نسخهٔ ا. ح ایلخان ونسخه سوم ح . م :
دراین ایوان که با طغرای جاوید

تعالی خطبه‌الملك لله

زماهی صیتشان بررفت تاماه (١)

جهانرا درصلاح کار جمهور

بلطف وقهر او کردند منشور

نه شاهانی که تخت وتاج خواهند

ازاین ده‌های ویران باج خواهند

ازآن شاهان که کشورگیر جانند

ولایت بخش ملك جاودانند

عطاهاشان بهربی‌برك وبی ساز

هزاران روضه پرنعمت وناز

بود ملك ابد کمتر عطاشان

اگر باورنداری شوگداشان

شهانی فارغ ازخیل وخزانه

طفیل پادهیشان زمانه

همه ازآفرینش برگزیده

همه ازنور یك ذات‌آفریده

(١) نسخهٔ دوم ح.م : زماهی صیتِشان .بررفته تاماه

چه ذاتی عین نور ذوالجلالی
چه نوری الله الله لایزالی
زنورش هرکجا آثار روحی است (۱)
بخدمت اندرش هرجا فتوحی است
جهان را علت غائی وجودش
وجودش جمله موج بحر جودش
محمد تاجدار تخت کونین
دوکون ازوي پراززیب وپرازین
چراغ چشم چرخ انجم افروز
زنامش حرز طومار شب وروز
فلك میدان سوار لامکان پوی
مجره صولجان آسمان گوي (۲)
شکست آموز کار لات وعزی
نگون ساری ازو در طاق کسری

---

(۱) نسخهٔ سوم ح . م : زنورش هرکجا آثار روح است
(۲) نسخهٔ دوم ح . م فلك میدان سوار لامکان
مجره صولجان آسمان

شده آب وضوی او بیک مشت
بگردون دور از آتش گاه زردشت
عرب را زو برآمد آفتابی
که ازوی صبح هستی بود تابی
شکوه او صلیب از پا در افکند
کزان هیزم بسوزد زندو پازند
نه خورشیدی که چون پنهان کند روي
گدازد دهر را ظلمت زهر سوی
فروزان نیری کاندر نقاب است
وزو عالم سراسر آفتاب است (١)
زشرع او که مهر انور آید
جهانرا مهر بالای سر آید
چنانشد ظلمت کفر ازجهان دور (٢)
که تا که خال بت رویان شود نور

(١) نسخهٔ ا . ح ایلخان این بیت را ندارد
(٢) نسخهٔ دوم ح . م چنانشد ظلمت آخر ازجهان دور

زعزت مولدش بامکه آن کرد
که اندر هرشیان روزی زن ومرد
سجود از چهرحد مرکز گل
برندش پنج نوبت در مقابل
هزاران راهرا یك راه کرده
سخن بر رهروان کوتاه کرده
سپرده ره بره داران مقصود
همه غولان ره را کرده نابود
میان آب وگل آدم نهان بود
که او پیغمبر آخر زمان بود
نداده با نفس یك حرف پیوند
که نقش زر نگشته سکه مانند (۱)
زجنبش گیر از وی تا بآرام
نبود الا رموزو ـ وحی والهام
چوشد قلب آزمای آفرینش
بعیاری که دانند اهل بینش (۲)

(۱) نسخهٔ دوم ح . م نداده یك نفس یك حرف پیوند
(۲) نسخهٔ دوم ح . م بعیاری که دارند اهل بینش

نخست آورد سوی آسمان بست
فلك را سیم قلب ماه بشکست
زنقد خود چو دیدش شرمساری
درستی دادش و کامل عیاری (۱)
که یعنی آمدم ای قلب کاران
بکامل کردن ناقص عیاران
کرا قلب است تا بعد از شکستش
درستش کرده بسپارم بدستش
نه در دستش همین شق القمر بود
بهر انکشت ازینش صد هنر بود
بتخت هستی ار خاص است اکر عام
بود در خطه فرمان او رام (۲)
زمانه خانه زاد مدت اوست (۳)
زخردی باز اندر خدمت اوست

(۱) نسخهٔ سوم ح . م زنور خود چو دیدش شرمساری
(۲) نسخهٔ ا . ح ایلخان همه در حیطهٔ فرمان او رام
(۳) نسخهٔ سوم ح . م زمانه خانه زاد وحدت اوست

ز رویش روز تابی وام کرده
زمانه آفتابش نام کرده
چو میگویم بجنب رحمت عام
بود بیهوده وام و نسبت وام
بشب از گیسوی خود داده تاری
برو هرشب کواکب را نثاری
هم از گنجینهٔ جودش ستانند
گهرهائی که بر مویش فشانند
دو دیده آسمان عمری براهش
که گردد ذروهٔ خود تخت گاهش
چو مایه ابر کرده اشك باری
که گشته خاص شغل چتر داری
ز رشك شغل او خورشید افلاك
زند هر شام چتر خویش برخاك
سحابش بود برسر تازیانه
چو دید آن حسن وخلق بیکرانه

شهابی سوخت در دفع گزندش
ببالا جمع شد دود سپندش
کسي از چشم بدخو نیستش باك
که خواند ان یکادش ایزد پاك
در آن عرصه که نور جاودان است
براق جان درو چابك عنان است
جنیبت تا بحدی پیش رانده
که از پی سایه سیرش بازمانده (۱)
بهرجا کافتاب آنجا نهد پای
پس دیوار باشد سایه را جای
فتادی سایه اش گر برسر خاك
زمین سر برزدي از جیب افلاك
چو راه خدمتش نسپرد سایه
درآن پستي که بودش ماند پایه
گرش سایه زمین بوسیدی از دور
دویدی چون غلامان ازپیش نور

(۱) نسخهٔ اول ح.م که أزپ سایه نیزش بازمانده

بذوق بزم قرب وحدت انجام (١)
بدانسان قالبی بودش سبك كام
كه گرنه برشكم می بست سنگش
ندیدندي بدیگر جا درنگش
تعالی الله چه قالب اصل جانها
دوان درسایه لطفش روانها (٢)
زهی قالب نه قالب جان عالم (٣)
نه تنها جان و بس جانان عالم
زچشمش گوخرد اندازه بردار
حدیث جان جان درپرده بگذار (٤)
كه ترسم گرشود بی پرده آواز
نباشد كس حریف وهم غمّاز
درآن قالب كسی كوجانش باشد
بگردون برشدن آسانش باشد

---

(١) ا . ح ـ ایلخان بذوق بزم دست وحدت انجام
(٢) نسخهٔ ـ ا . ایلخان وزآن در سایه لطفش روانها
(٣) نسخهٔ ـ دوم ح . م زهی قالب چه قالب جان عالم
(٤) نسخهٔ ـ ا . ح ایلخان حدیث جان همان در پرده بگذار
» نسخهٔ ـ دوم ح . حدیث جان برون زین پرده بردار

در معراج گوید

شبی روشن تر از سرچشمهٔ نور
رخ شب در نقاب روز مستور
دمیده صبح دولت آسمانرا
زخواب انگیخته بخت جوانرا
بتنك از روز مرغان خوش آهنك
خزیده شب پره در فرجه سنك
میان روز وشب فرق آنقدر بود(۱)
که هر خورشید سیار دگر بود
شد از تحت الثری تا اوج افلاك
همه ره چون دلی از تیرگی پاك
همه روشن دلان آسمانی
روان گرد سرای امهانی
ازآن دولتسرا تاعرش اعظم
ملایك بافته پر در پر هم

(۱) نسخهٔ ـ ا . ح ایلخان میان روز و شب فرق این قدر بود

زمانه چهـار دیوار عناصر
حلی بر بسته ز انـواع نوادر
ز گوهر ها که بودش آسمانرا
پر از در کرده راه کهکشانرا
رهی آراسته از عرش تافرش
براقی جسته برفرش ازدرعرش
براقي گرمی برق از تکش وام
زفرشش تا فراز عرش یك گام
ندیده نقش پا چشم کمانش
نسوده دست وهم کس عنانش
بمغرب نعلش ارخوردی بخاره
بمشرق بـود تا جستی شراره
ازاین سوی زمین بی زخم مهمیز(۱)
برآن سوی زمین جستی سبك‌خیز
چواوصاف تك وپویش کنم ساز
سخن درگوش آدر پیش از آواز

(۱) نسخهٔ ـ ا . ح ایلخان .بر این سوی زمان جستی سبك خیز .بر آ ن سوی زمان جستی سبك خیز

بهرجا آمده درعرصه پوئی
زمین وآسمان طي كرده گوئی
بزير پادرش هنگام رفتار
نمی گردید مور خفته بیدار
نه بودي چون دل عاشق قرارش
كه خواهد جان عالم شد سوارش
خديو جان عالم شاه لولاك
مقيمان درش سكان افلاك
بساط آراي خلوتكاه لاريب
سوار ره شناس عرصه غيب (۱)
محمد(ص) شب رو(۲) اسرا بعبده
زمانرا نظم عقد روز وشب ده
محمد جمله را سر خيل وسردار
جهانرا سنك كفر از راه بردار

(۱) نسخهٔ ـ ح . م سوار ره شناس پرده غيب
» نسخهٔ ـ ا . ح ايلخان سوار ره شناسی عالم غيب
(۲) نسخهٔ دوم ح . م (سرور)

زهی عز براق آن جهانگیر
که پیك ایزدش بودي عنان کیر
سرای امهانی را زهی قدر
که میتابید در وی (۱) آنمه بدر

بزد جبریل بر در حلقه راز
که بیرون آی و بر کون و مکان تاز
برون آ یا نبي الله برون آی
برون آ یا رخ چون مه برون آی

برون فرما که مه را دل شکسته
زشوقت (۲) بر سر آتش نشسته
عطارد تا زوصلت مژده بشنید
چو طفل مکتب است اندر شب عید
برون تاز وبحال زهره پرداز
که چنك طاقتش (۳) افتاده از ساز

(۱) نسخه دوم ح . م (ازوی)
(۲) دریکی ازنسخ ح . م اینطور ضبط است : زهجرت
(۳) ن ا . ح ایلخان : (قامتش)

فرو رفته است خور از آرزویت
تو باقي مانی و خورشیدرویت
کشد گر مدت حرمان از این بیش
زند بهرام بر خود خنجر خویش
زبر جیس و زکیوان خود چه پرسی
که میگرید بر ایشان عرش و کرسی
برون نه گام و لطفی یارشان کن
نگاه رحمتی در کارشان کن
سریر افروز عرش از خوابگاهش
برون آمد دو عالم خاك راهش
بیك عالم زمین دادو زمان داد
بدیگر یك بقای جاودان داد
براقش پیشباز آمد به تعجیل
دویدو در رکاب آویخت جبریل
رکاب آرآست پاي احترامش
عنان پیراست دست احتشامش
بسوی مسجد اقصی عنان داد
تك و پو با درخش آسمان داد

زآدم تا مسیحا انبیا جمع
همه پروانه گردیدند و او شمع
در آن مسجد امام انبیا شد
خم ابروش محراب دعا شد
پس آنگه خیرباد انبیا کرد
براقش رو براه کبریا کرد
بزیر پی نخستین عرصه پیمود
قمر رخ بر رکاب روشنش سود
فروغی کامد از گرد رکابش
ندادي در دو هفته آفتابش
وزان منزل هماندم کرد شبگیر
دبستان دوم جا ساخت چون تیر
عطارد لوح خود آورد پیشش
که اینم هست کن نعلین خویشش
چو در بزم سوم آوازه انداخت
بچادر زهره ساز خود نهان ساخت
نبودی گر نهان در چادر او
شکستی ساز او را بر سر او

بکاخ چارمین جا ساخت درصدر
نهان شد خور زشرم آنمه بدر
مسیح انجیل زیرآورد از طاق
که جلد مصحفت (۱) این کهنه اوراق
بیك حمله که آورد آن جهانگیر
دژ مریخ را فرمود تسخیر
شدش بهرام باتیغ و کفن پیش
که کردم توبه ازخون کردن خویش
گذر بردار شرع مشتری کرد
باحکام خود اورا رهبری کرد
که بشکن آلت ناهید چنگی
زخون شو مانع مریخ جنگی
وزآنجا بردر دیر زحل تاخت
چه اورا پیر راحب دید بشناخت
بگفتش داده بودندم نشانی
توئی پیغمبر آخر زمانی

۱ . ن دوم ح . م (مصحف است)

شهادت گفت و، جان در پای او داد
بشکر خنده اي حلوای او داد
ثوابت از دوجانب در رسیدند
دوشش درج گهر پیشش کشیدند
نظر بر تحفه شان نگشود و در تاخت
ز پیشش غیب شادروان بر انداخت
گذر بر منتهای سدّ ره فرمود
بسد ره جبرئیلش کرد بدرود
عماری دار شد رفرف در آنجای
بصحن بارگاه قدس زد پای
توئی برقع برافکند از میانه
دوئی شد محو و وحدت جاودانه (۱)
زبان بی زبانی را زسر کرد
بگوش جان دلش بشنید و بر کرد
در آنخلوت که آنجا گم شود هوش
نکرد از جمع گمنامان فراموش

(۱) ن دوم ح . م : دوئی برقع بر افکند از میانه

در آن دیوان نبرد از یاد ما را
خطی آورد و کرد آزاد ما را
زبان بستم که سرّ این حکایت
خدا می داند و شاه ولایت

«در ستایش علی علیه السلام»

نه هر دل کاشف اسرار اسراست
نه هر جان محرم راز وفا خاست
نه هر عقلي کند اینراه را طي
نه هر دانش باین مقصد برد پی
نه هر کس در مقام لی مع الله
بخلوتخانهٔ وحدت برد راه
نه هر کو برفراز منبر آید
سلونی گفتن ازوی درخور آید
چو گردد شه نهانی خلوت آرای
نه هر کس را در آنخلوت بود جای
چو راه گنج خاصان را نمایند
نه بر هر کس که آید در گشایند

چو صحبت باحبیب افتد نهانی
نه هرکسراست راه همزبانی
چو بر احمد تجلی رهنمون شد
نه برهرکس بود روشن که چون شد
کس از یك نور باید باممد
که روشن گردش اسرار سرمد
بود نقش نبی نقش نکینش
سرآید لوکشف نطق یقینش
جهان را طی کند چندی وچونی
کلامش را طراز آید سلونی
بتاج انما گردد سر افراز
بدین افسر شود ازجمله ممتاز
بر اورنك خلافت جا (۱) دهندش
کنند ازانما رایت بلندش
ملك بر خوان او باشد مکس ران
بود چرخش بجای سبزی خوان

(۱) ن سوم ح . م : (ره)

جهان مهمانسرا و میهمانش
طفیل آفرینش گرد خوانش
علی عالی نشان و مقصد کل (۲)
بذیلش جمله را دست توسل
جبین آرای شاهان خاك راهش
حریم قدس دور بارکاهش
ولایش عروة الوثقی جهان را
بدو نازش زمین و آسمان را
زپیشانیش نور وادی طور
جبین و روی او نور علی نور
دو انگشتش در خیبر چنان کند
که پشت دست حیرت آسمان کند
سر انگشت ار سوی بالا فشاندی
حصار آسمان را در نشاندی
یقین او زگرد شك وظن پاك
گمانش برتر از اوهام و ادراك

(۲) ن ا . ایلخان و نسخ اول و دوم ح . م
علی عالی الشان مقصد کل .

رکاب دلدل او طوقی از نور
که گردن را بان زینت دهد حور
دو نوك تیغ او پرکار دآری
زخطش دور ایمانرا حصاري
دو لمعه نوك تیغ او زیك نور
دو بینان را ازآن چشم دوبین کور (۱)
سر تیغش بحفظ گنج اسلام
دهان اژدهای لشگر آشام
چو لاي نفی نوك ذوالفقارش
بگیتي نفی کفر وشرك کارش
شد آن تیغ دو سر کوداشت در مشت
برای چشم شرك و شك دو انگشت
سر شمشیر او در صفدری داد
زلای لافتی الی علی داد
کلامش آیت وحی الهی
گواه این سخن مه تا بماهی

(۱) ن ا . ح ایلخان (دوئی دور)

لغت فهم زبان هر سخن سنج
طلسم آرآي نقد راز هر گنج
وجودش ز اولين دم تا بآخر
مبرا از صغاير وز كباير
تعالى الله زهى ذات مطهر
كه آمد نفس او نفس پيمبر
دو نهر فيض از يك قلزم جود
دو شاخ رحمت از يك اصل مقصود
بعينهٔ همچو يك نور دو ديده
كه آنرا چشم كوته بين نديده
بس اين شاهد كه بودند از دوئى دور
كه احمد خواند باخويشش ز يك نور
دوئى در اسم اما يك مسّما
دو بين عاري ز سرّ اين معما
گر اين يك نور برزخ پرده بستي
جهان جاويد در ظلمت نشستي

نخستین نخل باغ ذوالجلالي
بر اوخرّم ریاض لا یزالی
ز اصل‌و فرع او عالم پدیدار
یکی کل شد یکی برک‌و یکی خار
دوای آفرینش مایهٔ او (۱)
نموده هر چه جزوی سایهٔ او
کمال عقل تا اینجا برد پی
سخن اینجا رسانیدم کنم طي

در تعریف سخن گوید

سخن صیقل گر مرآت روح است
سخن مفتاح ابواب فتوح است
سخن گنجست ودل گنجوراین گنج
وزان میزان عقل وجان گهر سنج
دراین میزان عدل گنج سنجان
که عقلش کفه‌ای شد، کفه جان .

(۱) ن ا . ح ایلخان (پایه)

سخن در کفه ریزد آنقدر درّ
که چون خالی کند عالم شود پر
نه گوهرهاش کونی لامکانی
زدیگر بوم و بر نی این جهانی
گهرها نی صدف نی حقه دیده
نه از ترکیب عنصر آفریده
صدف مادر نه و عمان پدر نه
چه این درها یتیم و دربدر نه
در گفتار عمانی صدف نیست
صدف را غیر بادی زو بکف نیست
در این فانی دیار خشك قلزم
مجو این در که خودهم میشوی گم
زشهر و بحر این عالم بدرشو
بشهری دیگر و بحری دگر شو
دیاری هست نامش هستی آباد
دراو بحری زخود موجش نه ازباد

دران دریا مجال غوص کس نیست
کنارو قعرو راه پیش وپس نیست «۱»
چواین دریا بجنبد زوبخاری
بامکان ازعدم (۲) آرد نثاری
زدرّ لامکانی هرمکانی
زایثارش شود گوهر ستانی
بدان سرحد مشرف گرکني پاي
بدانی پایه نطق گهر زای
سخن خورده است آب زندگانی
نه مرده است و نمیرد جاودانی
سپر کهنه و خاك کهن زاد
سخن نازاده دارد هردورا یاد
اگر خاکست در راهش غباریست
وگرچرخست پیشش پرده داریست
تواریخ حدوثش تاقدم یاد
که چون دربطن قدرت بود وکي زاد

(۱) در نسخ مختلفه نی و نه نیز ضبط شده (۲) قدم

سخن گرشق نکردي شقه(۱) غیب
کجا هستي برآوردی سر از جیب
سخن طغراست منشور قدم را
معلم شد سخن لوح و قلم را
دبستان ازل را درگشاده
قلم را لوح در دامن نهاده
جهان اورا دبستانی پراطفال
الف با(۲) خوان او عقل کهن سال
سخن را باسخن گفت و شنود است
نمود وبود بی بود و نمود است
سخن را رشته زان چرخ است رشته
که آمد پره اش بال فرشته
سر این رشته گم دارد خردمند
که چون این رشته باجان یافت پیوند
ازاین پیوند تابد صد گره بیش
خرد هردم بتار حکمت خویش

(۱) ن . م . فرهنك . پرده ۲ و پ خوان »
(۲) اغلب نسخ « باید »

نیارد سر برون مضراب فرهنگ
که پیوند از کجا شد تار این چنگ
نوائی کاندرین قانون راز است (۱)
ز مضراب زبانهای نیاز است
در اینموسیقی روحانی ارشاد
چو موسیقار حرف ما بود یاد
از این شاخ گل بستان امید
خوش آید خارهم درجیب امید
ازاین نخلی که شد برجان رطب بار
دلمرا نوش جان گرخود بود خار
ازاین خاری که آید بوی آنگل
بعشق او نهد صد داغ بلبل
گل خود رو است تا رست از گل که
که داند تا زند سر از گل که
هما پرواز و عنقا آشیانست (۲)
زبانش چتر شاهی رایگانست

(۱) ن . ح . م . ساز است (۲) ن . سوم ح . م
آشیانست

گدائی کز پرش سرمایه یابد
بپایش هرکه افتد سایه یابد
ز ابر بال او در در فشانی
ببارد زاسمان تاج کیانی
ز پایش چون سر عیوق ساید
به تعظیمش سر عیوق باید
ز تاجش خسروی معراج باید
جهان درسایه آن تاج باید
فلك در خطبه اش جائی نهد پا
که هست از منبرش صد پایه بالا
بمنشوریکه طغرا شد بنامش
نویسند از امیران کلامش
سخن را من غلام خانه زادم
ولیکن اندکی کاهل نهادم
بخدمت دیر دیر آیم از آن است
که با من گاهگاهی سرگران است
کنم این (۱) خدمت شایسته زین پس
که نبود پیشخدمت تر ز من کس

(۱) ن . سوم ح . م (آن)

بر این در آفتابم ایستاده
قرار ذره‌کی با خویش داده
کمال است او همه من جمله نقصم
قبولم کرده اما زان برقصم
بدین خورشید اگر چه ذره مانند
نخواهم یافت تا جاوید پیوند
ولی این نام بس زاین جستجویم
که درسلك هوا خواهان (١) اویم
چه شد کاین کور طبعان نظر پست
کز این خورشید کوری دیده‌شان بست
کنندم زاین هوا داری (٢) ملامت
من و این شیوه تا روز قیامت

حکایت

بحربا گفت خفاشی که تا چند
سوي خورشید بیني دیده دربند
از این پیکر که سازد چشم خیره
چرا عالم کنی بر خویش تیره

(١) ن ح.م هواداران (٢) نسخ٢و٣ح . م (هواداران)

ز نشتر هاش کو الماس دیده است
بغیر از تیره گی چشمت چه دیده‌است
چه دیدی کاینچنین بیتابی از وی
طپان چون ماهی بی آبی ازوی
ترا جا در مغاك اورا برافلاك
برو کوتاه کن دستش زفتراك
چو پروانه طلب یاری که آن یار
گهی پیرامن خویشت دهد بار
چو نیلوفر درین سودای باطل
نمیدانم چه خواهی کرد حاصل
بگفتش کوتهی افسوس افسوس
تو پا می بینی و من پر طاووس
تو شبهای سیه دیدی چه دانی
فروغ این چراغ آسمانی
گرت روشن شدی یك چشم سوزن
براو میدوختی صد دیده چون من
تو می پیما سواد شام دیجور
نداري کفه میزان این نور

ترازوئی که باشد بهر انگشت
بود سنجیدن کافور ازوزشت
همین بس حاصلم زین شغل سازی
که باخورشید دارم عشق بازی
ازاین به دولتی خواهم درایام
که تاخورشید باشد باشدم نام
بیا وحشی زحربائی نهٔ کم
که شد این نسبت ونامش مسلم
بخورشید سخن نه دیده دل
مشو خفاش ظلمت خانهٔ گل
کزین نسبت بیابی نام جاوید
بماند سکه ات برنقد (۱) خورشید

دربیان خواموشی گوید

بیا وحشی خموشی تاکی وچند
خموشی گرچه به پیش خردمند

(۱) اغلب نسخ (نقش)

خموشی پرده پوش راز باشد
نه مانند سخن غماز باشد
چو دلرا محرم اسرار کردند
خموشی را امانت دار کردند
بران کس کز همه یکسو نشسته
خموشي رخنهٔ صد عیب بسته
خموشي برسخن گر در نبستی
ز آسیب زبان یکسر نرستی
بسا نا گفتنی کز کفتنش مرد
کند هنگامه جان بربدن سرد
زبان بسیار سر برباد داده است
زبان سررا عدوی خانه زاده است
عدوي خانه خنجر تیز کرده
تو از خصم برون پرهیز کرده
خموشي پاسبان اهل راز است
ازآن کبك ایمن از آشوب(۱) بازاست

(۱) ن ا . ح ایلخان آسیب

نشد خاموش کبك کوهساری
از آن شد طعمهٔ باز شکاری
اگر طوطي زبان میبست درکام
نه خودرا در قفس دیدي نه دردام
نه بلبل درقفس نالد[١] زصیاد
که از فریاد خود باشد بفریاد
اگر رنج قفس درخواب دیدی
چو بوتیمار سر درپر کشیدی
ولی آنجا که باشد جای گفتار
خموشی آورد صد نقص در کار
اگر بایست دایم بود خاموش
زبان بودی عبث بیجا حصل گوش
زبان و گوش دادت کلك نقّاش
که گاهی گوش شو گاهی زبان باش
ز گوشت نفع نبود و زبان سود
که باشی گوش چون باید زبان بود

(١) ن ا م . ایلخان باشد

نوا بر دارای مرغ نوا ساز
که مرغان کهن را (١) رفت آواز
تو اکنون بلبلی این بوستانرا
صلای بوستان زن دوستانرا
سرود طایران عشق سر کن
نوا تعلیم مرغان سحر کن
تو دستان زن که دارد (٢) عالمی گوش
زبانها را سخن گردد فراموش
کتاب عشق بر طاق بلنداست
ورای دست هر کوته پسند است
فرو گیر این کتاب از گوشهٔ طاق
که نکشودش کس وفرسودش اوراق
ورق نوساز این دیرین رقمرا
ولی نازك تراشی ده قلمرا
اگر حرفت نزاکت دار باید
قلمرا نازکی بسیار باید

(١) ن ح . م (دکر را) (٢) ن دوم ح . م (باشد)

چو مطرب نازکی خواهد در آهنک
زند مضراب نازك برك چنك
قلم بر دار و نوك خامه کن تیز
بشیرین نغمه های رغبت انگیز (۱)
نوای عشق را کن پردهٔ ساز
که در طاق سپهرش پیچد آواز
فلك هنگامه کن حرف وفا را
برار از چنك ناهید این نوارا
محبت نامهٔ از خود برون آر
تو خود دانی نمیگویم که چون آر
حدیث عشق گو کز جمله آن به
زهر جا قصهٔ آن داستان به
تو داري ز عشق پاکبازان
بیانش از زبان جانگذاران
زبان جانگذاران آتشین است
چو شمعش آتش اندر آستین است

(۱) ن : ح . م (آمیز)

کسی کش آن زبان در آستین نیست
زبانش هست اما آتشین نیست
حدیث عشق آتش بار باید
زبان آتشین در کار باید

تمثیل درعشق ومحبت گوید

یکی میل است با هر ذره رقاص
کشان آن ذره را تا مقصد خاص
رساند گلشنی را ته به گلشن
(کشاند) (۱) گلخنی را تا بگلخن
اگر پوئی ز اسفل تا بعالی
نه بینی ذره اي زین میل خالی
ز آتش تا به باد از آب تا خاك
ز زیر ماه تا بالای افلاك
همین میل است اگر دانی همین میل
جنیبت در جنیبت خیل در خیل
سر این رشتهای پیچ در پیچ
همین (میل است) (۲) وباقی جمله بر هیچ

(۱) ن ح . م (دواند) ن دوم ن دوم ح . م (رساند)
(۲) ن دوم ح . م (سعی است)

از این میل است هر جنبش که بینی
بجسم (۱) آسمانی یا زمینی
همین میل است کاهن را در آموخت
که خود را برد بر آهن ربا دوخت
همین میل آمده با کاه پیوست
که محکم کاه را بر کهربا بست
بهر طبعی نهاده آرزوئی
تك و پو داده هر یك را بسوئی
برون آورد مجنونرا مشوش
بلیلی داده زنجیرش که میکش
زشیرین کوهکن را داده شیون
فکنده بیستون پیشش که میکن
زتاب شمع گشته آتش افروز
زده پروانه را آتش که میسوز
زگل بر بسته بلبل را پر وبال
شکسته خار در جایش که مینال

(۱) نسخ دوگانه ح . م « بچشم »

غرض کین میل گردد چون قوی پی
شود عشق و درآید در رگ وپی
وجود عشق کش عالم طفیل است
زاستیلای قبض و بسط میل است
نه بینی هیچ جز میلی در آغاز
زاصل عشق اگر جوئي نشان باز
شراري باشد اول آتش انگیز
کز استیلاست آخر آتش تیز
اگر یك شعله ور خود صد هزار است
باصلش باز گردی یك شرار است
تف این شعله مارا بر جگر باد
از این آتش دل ما پر شرر باد
از این آتش دل آنرا که داغیست
اگر طوفان شود اورا فراغیست
کسی کش نیست این آتش فسرده است
سراپا گر همه جانست مرده است
اگر صد آب حیوان خورده باشی
چو عشقی در تو نبود مرده باشی

مدار زندگی (۱) برچیست بر عشق
رخ پایندگی درگیست در عشق
زخود بگسل ولی زنهار زنهار
بعشق آویز عشق از دست مگذار
بعین عشق آن کو دیده ور شد
همه عیب جهان پیشش هنر شد
هنر سنجی کند سنجیدهٔ عشق
نه بیند عیب هرگز دیده عشق

حکایت

بمجنون گفت روزی عیب جوئی
که پیدا کن به از لیلی نکوئی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست
بهر عضوی ز اعضایش قصوریست
زحرف عیب جو مجنون بر آشفت
در آن آشفتگی خندان شد وگفت :

(۱) ن ا . م ایلخان (زندگان)

که گر بر دیده مجنون نشینی
بغیر از خوبی لیلی نه بینی
تو کی دانی که لیلی چون نکویست
کز او چشمت همی بر زلف و رویست
تو قد بینی و مجنون جلوه ناز
تو چشم و او نگاه ناوك انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو
تو ابرو او اشارتهای ابرو
تو لب می‌بینی و دندان که چون است
دل مجنون ز شکر خنده خون است
کسی کو را تو لیلی کرده ای نام
نه آن لیلی است کز من برده آرام
اگر میبود لیلی بد نمیبود
ترا رد کردن او حد نمیبود
بوادی قیامت خانه سازم
در آن وادي بلیلی عشق بازم

درصفات عشق کوید

مزاج عشق بس مشکل پسند است
قبول عشق بر طاق بلند است
شکار(۱)عشق نبود هرهوسناك
نه بندد عشق هرصیدی بفتراك
کوزنی بس قوی بنیاد باید
که بروی شیرسیلی آزماید
مکن باور که هرگز ترکند کام
زآب جو نهنك لجهٔ آشام
عقاب آنجا که درپرواز باشد
کجا از صعوه صید انداز باشد
ولی باید که چون عشق آورد زور
شکیبد باوجود یکجهان شور
اگرداری دلی درسینهٔ تنك
مجال غم دراو فرسنك فرسنك

[۱] ن اول ح . م [شیر]

صلای عشق درده ورنه زنهار
سرکوی فراغ ازدست مگذار
درآن طوفان که عشق آتش انگیز
کند باد جنونرا آتش تیز (١)
اساسی گرنداری کوه بنیاد
غم خود خور که کوهی در ره باد
یکی بحریست عشق بی کرانه
دراو آتش زبانه در زبانه
اگر مرغابی اینجا مزن پر
دراین آتش سمندر شو سمندر
یکی خیلی است عشق عافیت سوز
هجومش در ترقي روز' در ' روز
فراغ باك اگرداري غنیمت
ازاین لشکر هزیمت کن هزیمت
زما تاعشق بس راه درازیست
بهرگامی نشیبي و فرازیست

[١] ن چهارکانه ح . م آتش آمیز

نشیبش چیست خاك راه گشتن
فراز او کدام ازخود گذشتن
نشان آنکه عشقش کار فرماست
ثبات سیعی در قطع تمناست
دلیل آنکه عشقش در نهاد است
وفای عهد در ترك مراد است
غرض هارا همه یکسو نهادن
عنان خود بدست دوست دادن
چه باشد رکن عشق و عشقبازی
زلوس آرزو گشتن نیازی (۱)
اگر گوید در آتش رو روی خوش
گلستان دانی آتش گاه و آتش
بگردن تاش داری طوق تسلیم
نیابی فرق از امید و ازبیم
اگر گوید که در دریا فکن رخت
روی با رخت ومنت داری از بخت

ن . ا . ح . ایلخان (نمازی)

زهجرت غم دهد نه وصل شادی
یکی دانی مراد و نامرادی
اگر صد سال پامالت کند درد
نیامیزد بطرف دامنت گرد
بهر فکر و بهر حال و بهر کار
چه از فخر و چه از ننك و چه ازعار
بهر صورت که نبود ناگزیرت
بجز معشوق نبود در ضمیرت

حکایت

یکی فرهاد را در بیستون دید
زوضع بیستونش باز پرسید
زشیرین گفت و ازهرجا نشانی
بهر سنگی زشیرین داستانی
فلان روز اینطرف فرمود آهنك
فرود آمد زگلگون بر فلان سنك
فلان جا ایستاد و سوی من دید
فلان نقش از فلان سنکم پسندید

فلان جا ماند گلگون از تك وپوی
بگردن بردم اورا تا فلان کوی
غرض ازگفتگو بودش همین (۱) کام
که شیرین را به تقریبی برد نام

نقل از کیمیا که غرض از کیمیا چیست

زبان دان رموز کیمیا کیست
که گویم حل عقد کیمیا چیست
زبخت ما در آن امر محال است
که در اثبات و نفیش قیل وقال است
سخن در کیمیای جسم و جان است
که گر خود کیمیائی هست آنست
بیا زین کیمیا زرکن مست را
غنی گردان وجود مفلست را
مراد از کیمیا تاثیر عشق است
که اکسیر وجود اکسیر عشق است
بر این اکسیر اگر خودرا زند خاك
طلائی گردد ازهر تیره گی پاك

[۱] ن . ح . م [چنین]

اگر زین کیمیا بوئی برد سنگ
عیار سنگ را باشد ز زر ننگ
صفات عشق را اندازهٔ نیست
کجا گر عشق حرف تازهٔ نیست
خواص عشق بسیار است بسیار
جهان را عشق درکار است در کار
ز جام عشق اگر منجل خورد مي
کند منسوخ نام حاتم طی
نهیب عشق اگر باشد زدنبال
زند (۱) ز الی بصد چون ز ستم زال
گدا را سر فرو ناید بشاهی
اگر عشقش دهد صاحب کلاهی
ز بهر عشق اگر بارد بخاری
شود هر شوره زاری مرغزاری
ز کوي عشق اگر اید نسیمی
شود هر گلخنی باغ نعیمی

[۱] ن اول . ح . م [کند]

همه دشوار ها آسان کند عشق
غم و شادی بهم یکسان کند عشق
توجه کن به عشق و پیش نه گام
به بین اعجاز عشق قلزم آشام
برو صد بند بر هر دست و پائیست
که هر بندی از او دام بلائی است (۱)
مدد از عشق جو واز عشق یاری
به بین وارسته گی در رستگاری است
منادی میکند عشق از چپ و راست
که حدّ هر کمال اینجاست اینجاست
کمال این جاست دیگر جا چه پوئی
زهی ناقص زدیگر جا چه جوئی
اگر اینجا زن آید مرد گردد
رسد بي درد صاحب درد گردد
به یاقوتی برآید سنگ را نام
بران یکجرعه گر ریزی ازاین جامً

[۱] اغلب نسخ   برو صند بند برهر دست و پایت
که هر بندی از او دام بلابت

مگو بتوان توانی زنده‌گانی
که گر عشقت مدد بخشد توانی

(حکایت زلیخا و تأثیر عشق)

زلیخا را چه پیری ناتوان کرد
گلش را دست فرسود خزان کرد
ز چشمش روشنائی برد ایام
نهادش پلکها برهم چو بادام
کمان بشکستش ابرو کماندار
خدنگ انداز غمزه رفتش از کار
لبش را خشک شد سرچشمه(۱) نوش
بکلی نوشخندش شد فراموش
دران پیری که صد غم حاصلش بود
همان (۲) اندوه یوسف در دلش بود
دلش با عشق یوسف داشت پیوند
بیوسف بود از هرچیز خورسند

[۱] ن . دوم ح . م . [ازچشمه]
[۲] ن . دوم ح . م . [هنوز]

سر موئی ز عشق او نمیکاست
بجز یوسف نمیگفت و نمیخواست
کمال عشق در وي کارگر شد
نهال آرزویش بار ور شد
براو نو گشت ایام جوانی
مثنّی کرد دور زندگانی
بمزد آنکه داد بندگی داد
دوباره عشق اورا زندگی داد
اگر مي بایدت عمر دوباره
مکن پیوند عمر از عشق پاره



زهر جا حسن بیرون می نهد پای
رخی ازعشق هست انجا زمین سای
نیازی هست هرجاهست نازي
نباشد ناز گر نبود نیازي
نگاهی باید از مجنون درآغاز
که آید چشم لیلي برسر ناز

ایاز ازجلوهٔ نازد ببازار
بباید همچو محمودی خریدار
میان حسن و عشق افتاد این شور
زما غیر نگاهی باید ازدور
نه عذرا آگهی دارد نه وامق
که میکردند چون معشوق و عاشق
زلیخا خفته‌و یوسف نهفته
نه نام و نشان هم شنفته
نه بیرون آگهی نه وز درآنسوی
بهم نازو نیاز اندر تك و پوی
ازاین در گو بروي هردو باز است
دَرِ آمد شدن ناز و نیاز است
نیاز و نازرارایت بعیّوق
نه عاشق زون هنوز آگه نه معشوق
زراه نسبت هرروح باروح
دري از آشنائي هست مفتوح
میان این دودل کاین در بود باز
بود در راه دایم قاصد راز

اگر عالم همه کردند همدست
کمان این مبرکان درتوان بست
بود هرجا دری ازخشت و ازگل
برآوردن توان الا دردل
تنی سهل است کردن از تنی دور
دل از دل دور کردن نیست مقدور
در ان قربی که باشد قرب جانی
خلل کي افکند بُعدِ مکانی
تن از تن دور باشد هست مقدور
بلا باشد که باشد جان زجان دور
غرض کز آشنائی هاي جان است
چه غم گر صد بیابان در میان است
که مجنون خواه در (حی) خواه دردشت
بجولانگاه لیلی میکند (۱) گشت
نهانی صحبت جانها بجانها
عجب مُهریست محکم بر زبانها

[۱] ن . ح . م . [میتوان]

خوش آنصحبت که آنجا بار تن نیست
نگه بانرا مجال دم زدن نیست
تو دایم در میان راز میباش
پس دیوار گو غمّاز میباش
در آن صحبت که جانرا در سر آرد
که باشد دیگری تا تن (۱) بر آرد
بشهوت قرب جسمانی است ناچار
ندارد عشق با اینکارها کار
بشهوت قرب تن با تن ضرور است
میان عشق و شهوت راه دور است
ز بُعدِ ظاهری خسرو زند جوش
که خواهد دست با شیرین در آغوش
چه باك است از غرضها طبع فرهاد
زقرب بُعدْ کی میآورد یاد
زشیرین نیست حاصل کام پرویز
ازان تازد ببازار شکر نیز (۲)

[۱] ن . ا . ح . ایلخان [تادم برآرد]
[۲] ن . ا . ح . ایلخان [تیز]

ندارد کوه کن کامی که ناکام
بکوی دیگری باید زدش گام
بشغل صد هوس خسرو گرفتار
بحکم حسن شیرین کی کند کار
بباید جُست بیکاری چو فرهاد
که بتوانش پی کاری فرستاد
نهد حسن از پی کار دلی پای
که بتواند شد اورا کار فرمای
رود خونِ شیرین عشق گویان
نشان خانه فرهاد جویان
برانکش کار فرمائی بود کار
سراغ کار کن رمزی است ناچار
نیاید کار ها بی کار کن راست
اگرچه عمده سعی کار فرما است

(هریك بشغلي مشغولند)

درین خرم اساس دیر بنیاد
بشغلی (١) خاطر هرکس بود شاد

[١] ن . ا . ح . ایلخان [بخوشی]

بود هردل بذوقی خاص خورسند
ز مشغولی بشغل خویش در بند
برون از (نسبت) (۱) هراشتراکی
سر رشته هر گلی ازآب و خاکی
از آن گل شاخ امیدی دمیده
بنشوی خاص از او سر در کشیده
به نوعی گشته هر شاخی برومند
یکی را زهر قسمت شد قند
مذاق هر کس از شاخي برد بهر
یکی را قند قسمت شد یکی زهر
کسی کز قند باشد چاشنی یاب
ز اندك تلخئی گردد عنان تاب
ترش رویش کند یك تلخ بادام
شکر جوید کزاو شیرین کند کام
ولی آنکس که با تلخی کند خوی
نسازد یك جهان زهرش ترش روي

[۲] اغلب نسخ [ازصحبت]

چو خسرو را بزهر آلوده شد قند
ز زهر چشم شیرین شکر خند
نمودش تلخ آن زهر پر از نوش
که دادش عشوهٔ آن ماه قصب پوش
اگر چه بود شهدی زهر مانند
بجانش یکجهان تلخی پرا کند
چنان آزرده گشتش طبع نازك
که عاجز گشت نازش در تدارك
ابشد با گریهای خنده آلود
لبش پر زهرو زهرش شکر اندود
دلش پر شکوه جانش پر شکایت
ولی خود دیر پروا در حکایت
درون پر جوش و دل با سینه درجنك
سوي بازار شکر کرد آهنك
مزاج شاه نازك بود بسیار
ندارد طبع نازك تاب آزار
بود نازك دو طبع اندر زمانه
که جویند از پی رنجش بهانه

اول طبع شهان و شهریاران
دگر از گلرخان و گلعذاران

ز طبع زود رنج پادشاهان
مپرس از من بپرس از داد خواهان

زخوی دیر صلح فتنه سازان
بپرس از من مپرس از بی نیازان

کسی زین هر دو کز خود بهره مند است
که داند خشم و نازاو که چند است

آغاز داستان

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد
که دارد نسبت از شیرین و فرهاد

غرض عشق است و شرح نسبت عشق
بیان رنج عشق و محنت عشق

دروغی میسرایم راست مانند
به نسبت میدهم با عشق پیوند

(۱) بهر نوگل که عشقم مینهد پیش
نوائی میزنم بر عادت خویش

[۱] ن . ا . ح . ایلخان [که هر نوگل]

به آهنگی که مطرب میکند ساز
به آن آهنك میایم به‌آواز
منم فرهاد وشیرین آن شکر خند
کزاو چون کوهکن جانبایدم کند
چه فرهاد و چه شیرین این بهانه است
سخن این است دیگرها فسانه است
بیا ای کوه کن با تیشهٔ تیز
که دارد کار شیرین شکر ریز
چه شیرینی تورا شد کار فرماي
بیا خوش پای کوبان پیش به پای
برو پرویز گو از کوي شیرین
نهٔ چون تو حریف خوی شیرین (۱)
که آمد تیشه بر کف سخت جانی
که بگذارد به عالم داستانی
کنون بشنو دراین دیباچه راز
که شیرین میرود خوش بر سر ناز

[۱] نسخ چهارکانه ح . م . [اگر نبود حریف خوی شیرین] -

تقاضای جمال این است و خوبی
که شوقی باشد اندر پای کوبی
چه خواهد غمزه برجان زند نیش
کسی باید که جان آورد پیش
اگر گاهی برون تازد نگاهی
تواند تاختن بر قلب گاهی
بعشقی گر نباشد حسن مشغول
بماند کاروان ناز معزول

(خشم نمودن شیرین از خسرو)

چه خسرو جست از شیرین جدائی
معطل ماند شغل دلربائی
بغایت خاطر شیرین غمین بود
وزآن بی رونقی اندوهگین بود
زبي یاري دلی بودش چنان تنك
که بودی با درو دیوار در جنك
دلش در تنگنای سینه خسته
بلب جان بر خبر گیری نشسته

بجاسوسان سپرده راه پرویز
خبر دار از شمارگام شبدیز
اگر برسنک خوردی نعل شبرنك
وزان خوردن شراری جستی ازسنك
هوز آثار گرمی باشرر (۱) بود
کزاو درمجلس شیرین خبر بود
خبردادند شیرین را که خسرو
بشکر کرده پیوند هوس نو
ازان پیمان شکن یارهوس کوش
تفِ غیرت نهادش برجگر جوش
ازان بدعهد دمساز قدم سست
تراوشهاي اشکش رخ بخون شست
ازان زخمی که دردل کارگر داشت
گذار گریه برخون جگر داشت
ازآن نیشی که درجان کار میکرد
درون سنك را افکار میکرد

[۱] ن . دوم . ح . م [درشرر بود]

نه غیرت بادلش میکرد کاری
کز آسیبش توان کردن شماری
دوجا غیرت کند زور آزمائي
چنان گیرو کزو نتوان رهائی
یکی انجا که بیند عاشق ازدور
زشمع خویش بزم غیر پرنور
دگر جائی که معشوق وفا کیش
به بیند بلبلی بانوگل خویش
چوشیرین را زطبع غیرت اندوز
شکست اندر دل آن تیر جگر دوز
بران میبود کارد چاره پیش
که بیرون آردش از سینهٔ ریش
ولی هرچند کوشش بیش میکرد
دل خود را فزونتر ریش میکرد
نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت
که آسان مهرش ازدل برتوان داشت
چو درطبع کسی ذوقی کند جاي
عجب دانم کز آن بیرون نهد پای

ز بیخ و بن درختی کی توان کند
کزان برجا بماند ریشهٔ چند
نهالی بود خسرو رسته زین گل
ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل
نمیرفت از دل شیرین خیالش
که با جان داشت پیوند نهالش (۱)
نه با کس حرف گفتی نه شنفتی
وگر گفتی عتاب آلوده گفتی
برنجش رفتن پرویز از آن کاخ
براو اهل حرم را داشت گستاخ
بران گستاخ گویان سرائی
نبودش هیچ میل آشنائی
جدائی را بهانه ساز میکرد
بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
زبانش زخم خنجر داشت در زیر
چه خنجر زخم زهر آلود شمشیر

[۱] ن . ا . ح م ایلخان [وصالش]

کسی کالوده زهر است جانش
همیشه زهر بارد از زبانش



زهم پرواز اگر مرغی فتد دور
قفس باشد به چشمش گلشن حور
گرش افتد بشاخ سرو پرواز
نماید شاخ سروش چنگل باز
رمد طبعش زفکر آب دانه
ارم باشد براو صیاد خانه
دهد گل زیرپا آسیب خارش
نماید آشیان سوراخ مارش
نه ذوق انکه افشاند غباری
کشد مرغوله درهر مرغزاری
نه آن خاطر که بر آزاده سروی
کند بازی بمنقار تذروی
زباغ و راغ درکنجی خزیده
سري درزیر بال خود کشیده

دل شیرین که مرغ بسته پر بود
پرش ساعت بساعت بسته تر بود
زبس غم شد بر آن مرغ خوش آهنك
سرا بستان خسرو چون قفس تنك
دگر مرغان پر اندر پر نوا ساز
غم دل بسته اورا راه پرواز
زناخوش بانك آن مرغان گستاخ
بر آن شد تا پرد زان گوشهٔ کاخ
نهد برشاخساری آشیانه
شود ایمن ازآن مرغان خانه
زکار خویش بردارد شماری
کند کاری که ماند یادگاری
به پرگاری کشد طرح اساسي
که ازکارش کند هرکس قیاسی
بشغلی خویش را مشغول دارد
زخسرو طبع را معزول دارد
یکی را از پرستاران خود خواند
کشید آهی و اشك از دیده افشاند

که دیدی آشنائی های مردم
بمردم بی وفائی های مردم
نیامیزد همی یاری و پیوند
عف الله زانهمه پیمان و سوگند
چه نخلی رسته از آب گل من
دلم کرد این که لعنت بر دل من
تو او را بین که ما را خوانده برخوان
خودش فرمود دیگر جا بمهمان
ببازار شکر خود کرد آهنك
مرا اینجا نشانده با دل تنك
چه اینجا پاس این دیوار دارم
همانا فرض تر ز این کار دارم
بخسرو ماند این بستان سرایش
موافق نیست طبعم را هوایش
در این آب و هوا بوي و فانیست
بچشم نرکس باغش حیانیست
فقیر آن بلبلی مسکین تذروی
که اینجا با گلی خو کرده سروی

یکی نزهت گهی خواهم شکفته
غزالی هر طرف بر سبزه خفته
نم سرچشمه ها پیوسته با هم
بساط سبزه ها نگسسته از هم
صفیر مرغکان بر هر سر سنك
گلش خوشرنگ و مرغانش خوش آهنك
چنین جائي برای من بجوئید
بپوئیدو رضاي من بجوئید
کز این مهمان نوازیهای بسیار
بسی شرمنده ام از روی آن یار
باین مهمانی و مهمان نوازي
توان صد سال کردن عشق بازي
بزرگی کردو مهمان را نکو داشت
چنین دارند مهمانرا که او داشت
فرو نگذاشت هیچ از میزبانی
که بر خور دار باد از زندگانی
چه زهر آلوده شکرها که خوردم
چه دندانها که بر دندان فشردم

زهی مهمانکش آنصاحب سرائی
که آید (۱) در سرایش آشنائی
کند ازخانه و مهمان کرانه
گذارد خانه با مهمان خانه

(در تعریف مکان عمارت)

خوشا خاکی خوشا آب وهوائی
که افتند قابل طرح وفائی (۱)
خوشا سر منزلی خوش سر زمینی
که باشد لایق مسند نشینی
عجب جائی بباید بهجت انگیز
که بر شیرین سرآرد هجر پرویز
ملال خاطر شیرین چودیدند
پرستاران جنیبت ها کشیدند
بکوه و دشت میراندند ابرش
رضاي خاطر شیرین عنان کش
گراهوئی بدیدندی براغی
گرفتندی از آن آهو سراغي

[۱] ن . ا . ح . ایلخان [بنائی]

بکبکی کر رسیدندی بدشتی
بپرسیدندی از وی سر گذشتی
بهر سرچشمه و هر مرغزاری
همی کردند بودن را شماری
بدین هنجار روزی چند گشتند
که تا آخر بدشتی بر گذشتند
صفای نوخطان از سبزه زارش
صفاي وقت وقف چشمه سازش
هوایش اعتدال جان گرفته
نم از سرچشمهٔ حیوان گرفته
زکس گرسایه بر خاکش فتادی
زجا جستی و برپا ایستادی
اگر مرغي بشاخی آرمیدی
گشادی سایه اش بال وپریدی
گلش چون گلرخان پروردهٔ ناز
نواي بلبلانش عشق پرداز
تو گفتي حسن خیزد از هوایش
فتوح عشق ریزد از فزایش

بشیرین آگهی دادند ازاین جای
ازآن آب وهوای رغبت افزای
که در دامان کوه و کوهساری
که تا کوه است آنجا نعره داری(؟)
یکی صحرا است پیش او گشاده
فزاي او صد اندر صد زیاده
که گر برسبزه اش پوئی بفرسنگ
سر برگی نیابی زعفران رنگ
رسیده سبزه هایش در کمرگاه
درختانش زده برسبزه خرگاه
گشاده چشمهٔ از قله کوه
گل وسبزه بگرد چشمه انبوه
فرو ریزد چه بردامان کهسار -
رگ ابری است پنداری گهربار
خورد برکوه کوبد سنگ برسنگ
صدای او رود فرسنگ فرسنگ
پر اندر پر زده مرغابیانش
بجای موج برآب روانش

زمینهایش زآب ابرشسته
در آن گل های رنگا رنگ رسته
بساطش در بساط گل نهفته
گل ولاله است که اندر هم شکفته
اگر گلگون در او گردد عنانکش
دگر آنجا بود نعلش در آتش
نسیمش را مذاق باده در پی
همه جایش برای صحبت می
اگر شیرین درآن بزمی نهد نو
دگر یادش نیاید بزم خسرو
ز کنج چشم شیرین اشک غلطید
به بخت خود میان گریه خندید
که گویا بخت شیرین را ندانید
که بر وی اینهمه افسانه خوانید
شکر تلخی دهد از بخت شیرین
زهی شیرین و جان سخت شیرین
چه شیرین تلخ بختی تلخ کامی
ز شیرینی همی قانع بنامی

اگر سوی ارم شیرین نهد روی
زلاله رنك بگریزد زگل بوي
به باغ خلد اگر شیرین کند جاي
نهد عیش از در دیگر برون پای
اگرچین است اگر بتخانهٔ چین
بود زندان چه خوش دل نیست شیرین
دل خوش یاد می‌آرد زگلزار
چودل خوش نیست گل خاراست ومسمار
اگر دل خوش بود مي خوشگواراست
شراب تلخ درمي زهرمار است
دلی دارم که گر بگشایشم راز
بصد درد از درون آید بآواز
غمی دارم که گیرم شمارش
بترسم از شمار کارو بارش
کدامین دل کدامین خواطر شاد
که آید ازگل و ازگلشنش یاد
دگر گفتند خوش جائی است دلکش
هوا خوش دشت خوش کهسارهم خوش

بلی اطراف کوه دامن دشت
بود خوش گر بذوق خود توان گشت
چو دامان مند زیر کوه اندوه
چه ذوق ازطرف دشت و دامن کوه
چه خرسندی درآن مرغ خوش الحان
که باغ راغ باید دیدش آزدام
دگر گفتند جاي می گساری است
که دشتي پرز گلهای بهاری است
بلی می خوش بود در دشت و کهسار
ولی باید که باشد یار کویار
بود بر بلبلی کل آتشین داغ
کش افتد باقفس نظارهٔ باغ

تمثیل

یکی صیاد مرغی بسته پرداشت
به بستان بردو بند از پاش برداشت
زدندش طایران بوستانی
صلای صحبت هم آشیانی

چو پر زد دید بال خویش بسته
عدوی خانه در پهلو نشسته
براورد از شکاف سینهٔ خویش
صفیری دلخراش از سینهٔ ریش
که مرغی را چه ذوق از سرو شمشاد
که پروازش بود در دست صیاد
شما کازادگان شاخسارید
نشاط سرو و گل فرصت شمارید
که صیاد مرا با من شمار است
مرا هم در شکنجه دام کار است

تعرض کردن شیرین و بیرون آمدن از مشکوی

بت پر شکوه ماه پر شکایت
گل خوش لهجه سرو خوش حکایت
سرو سر کرده نازک مزاجان
رواج آموزکار بی رواجان
نمکپاش جراحتهای ناسور
ز سر تا پا نمک شیرین پر شور

گره در گوشهٔ ابرو فکنده
دهانرا تنك بسته راه خنده
مزاجی در تعرض دیر خرسند
عتابی با عبارت سخت پیوند
برفتن زودخیز و گرم مایه
چو دانا در بنای سست پایه
اشارت کرد تا کلگون کشیدند
زمشکو رخت در بیرون کشیدند
برون آمد ز مشکو دل پر از جوش
نهاده صد هزاران نیش در نوش
بخاصان گفت مگذارید زنهار
که دیگر باشدم اینجا سرو کار
زهر جنسی که هست از ما برآن کوی
برون آرید از این غمخانه مشکوی
زهر جنسي که هست از ما بران رنك
برون آرید از این غمخانهٔ تنك

که از ما بر عزیزان تنك شد جای
نمی بینیم بودن را در آن رای
کنیزانی کلید گنج در مشت
غلامانی قوی دست و قوی پشت
درون رفتند و درها را کشادند
متاع خانها بیرون نهادند
مقیمان حرم کاین حال دیدند
بیکبار از حرم بیرون دویدند
که ای سرخیل ما شیرین بدخوی
متاب از ما چنین یك بارگی روی
که ای بد خوي ما شیرین خود راي
مکش از ما چنین یکبارگی پای
نه آخر خود خس این آشیانیم
چرا بر خاطرت زینسان گرانیم
نه آخر عزت داغ تو داریم
چرا زینگونه در چشم تو خواریم
شدی خود (١) زود سیر از دوستداري
مکن کاین نیست جز بی اعتباری

(١) نسخ چهارگانه ح . م (خوش)

شدی خوش زود سیر از آشنائی
مکن کاین نیست غیر از بیوفائی
تو در آغاز یاری سخت یاری
ولی آخر عجب بی اعتباری
تو در اول بسیاری خوش دلبری
ولی بسیار یار زود سیری
نمیباید بمردم آشنائی
چو کردی چیست بی موجب جدائی
مروت کو محبت کو وفا کو
اگر داری نصیب جان ما کو
شکرلب گفت آري این چنین است
ولی گویا گناه این زمین است
من اول کامدم بودم وفا دار
در اینجا سر برآوردم بدین کار
من اینجا کامدم بودم وفا کیش
دگرگون کردم اینجا عادت خویش
شما گویا ندارید این مثل یاد
که باشد دزد طبع آدمیزاد

بجرم اینکه در طبعم وفا نیست

به طعنم این چنین کشتن روانیست

اگر می بود عیبی بیوفائی

نمیکرد از شما خسرو جدائی

نه شیرین این بنا از نو نهاده است

که این آئین بد خسرو نهاده است

بخسرو طعنه باید زد نه بر من

نمیدانستم اینها من در ارمن

پس آنکه خیر باد یك بیك کرد

بپوزش لعل شیرین پر نمك کرد

نمك میریخت از لعل نمك ریز

وزان در دیده ها میشد نمك بیز

ز دنبال و داع گریه آلود

فرو بارید اشك حسرت اندود

که ما رفتیم گو بادابر نو

بیا بنشین بعیش و ناز خسرو

بگوئیدش بعیش و ناز میباش

ولیکن گوش برآواز میباش

چو لختی گفت اینها چیست ازجای
نهاد اندر رکاب بارکی پای
بخسرو جنك در پیوسته میراند
گهی تند و گهی آهسته میراند
خود اندر پیش و آن پوشیده رویان
پراکنده زپی تازان و پویان
بلي آنرا که اندوه است درپی
نمیداند که چون ره میکند طی
همین داند که افتد پیش و راند
چه داند تا که آید یا که ماند
براند القصه تا آن دشت و کهسار
بخرمن دید گل سنبل بخروار
هوایش چون هواي طبع عاشق
مزاجش را هوائی بس موافق
لبش را عهد نوشد باشکرخند
نگه را تازه شد باغمزه پیوند
زچشم خوابناکش فتنه برجست
بخدمتکاری قدش کمر بست

روان شد ناز درپیش خرامش
نیازی بود دوهر نیم گامش
غرور آمد که عشقي بینم ازدور (۱)
اگر دارد ضرورت پیش مزدور
دراندیشید شیرین بادل خویش
که جائی صد هزار اندیشه در پیش
چه ها میگویدم طبع هوسناك
بفکر چیست باز اینجنس بی باك
طبیعت مستعد ناز میبافت
در ناز و کرشمه باز میبافت
نسیمی آمدی زان دشت و راغش
زبوی عشق پر کردی دماغش (۲)
اگر بر گل اگر بر لاله دیدی
نهانی ازخودش در ناله دیدی

(۱) نسخه ا . ح . ایلخان
غرور آمد که عشقی دیدم ازدور
اگر دارد ضرورت حسن مزدور
(۲) زبوی عشق ترکردی دماغش

زهر برگی درآن دشت شکفته
نیازی یافتی باخود نهفته
زلعلش کاروان قند سر کرد
بهمزادان خود لب پرشکر کرد
که اینجا خوش فرود آمد دل من
ازاین خاك است پنداري کل من
عجب دامان کوه دل نشین ایست
سقاء الله چه خرم سر زمین ایست
همیشه ساحت او جای من باد
بساط او نشاط افزای من باد

آمدن شیرین درطلب بنا وسنك تراش

بنائی را که باشد حسن بانی
نهد اول پدش بر مهربانی
بیك روزش رساند پایه جائی (۱)
که گردد چون فلك عالي بنائی
چو وقت آمد که برمسند گه کام
شراب عیش باید ریخت در جام

(۱) نسخه ٤ . ح . م . بیك روزش نشاند تابجائی

کشد یکخشت از بنیاد سستش
کند ویران تر از روز نخستش
بنای حسن را سست است بنیاد
اساس عشق یارب بی خلل باد
گذشته سالها از عصر شیرین
همان برجاست نام قصر شیرین
اساسش کاینچنین آباد مانده است
ز محکم کاری فرهاد مانده است
چنین گفت آنکه این طرح نو انداخت
که چون شیرین به هامون بارگی تاخت
فضائی دید خوش آب و هوائی
برای کار او فرمود جائی
نه بادش را غباری بود بر روی
نه آبش را گلی آلوده در جوی
بساطش را هوائی رغبت انگیز
طرب ریز و طرب بیز و طرب خیز
طلب فرمود خاصان هنر سنج
درافشان شد زیاقوت گهر سنج

که میخواهم دو استاد و چه استاد
دو استاد هنر ورز و هنرزاد
همه کار بزرگان ساز داده
بدولتخانها در برگشاده
بدست و کار ایشان میمنت یار
بدیشان میمنت همدست و همکار
نخستین پرهنر صنعت نمائی
که از دست آیدش عالی بنائی
شماري رفته با صنعت شناسیش
برون زانگشت وی طرح اساسیش
همه طرحش بوضع هندسی راست
فزونی نیزش اندر هرکم و کاست
ولی باید که شیرین کار باشد
بشیرینیش چستی یار باشد
دگر آهن تنی فولاد جانی
که بربندد مشقت را میانی
بود از سخت جانی سنگ فرسای
به پرکاری سبک دست و سبک پای

بذوق خود کند این سخت کوشی
بود مستغنی از صنعت فروشی
قیاسی از اساس کارشان کرد
بقدر کار زر دربارشان کرد
بقطع ره درنگ از یاد بردند
گرو زآتش سبق از باد بردند
گزیدند ازهنرمندان نامی
دو استاد هنرمند گرامی
بکار خویش هریك صد هنرمند
بهر انگشت ایشان صد هنربند
یکی از خشت و گل معجز نمائی
خورنق پیش او بی طرح جائی
عجب پاکیزه دست وسخت استاد
خودش چست و بنایش سخت بنیاد
اگر بام فلك کردي کل اندود
سرانگشتش نگردیدی گل آلود
بنائی برسر آب ار نهادی
اساسش تا قیامت ایستادی

باعجاز هنر بریك کف دست
هزاران سقف در یك پایه می بست
در آن کاري که ازفکرش گرو بود
چنان دستش بصنعت تیز رو بود
که تا در ذهن میزد فکر پرکار
بخارج خشت آخر بود در کار
دگر پرصنعتي کز تیشه برسنگ
نمودی طرح صد چون نقش ارژنگ
قوی بازو قوي گردن قوی پشت
بفریاد آهن و فولادش از مشت
سر پا گر زدی برسنگ خاره
چو تیشه کردی آن را پاره پاره
سبك کردی چو دست تیشه فرسای
تراشیدی مکس را شهداز پای
اگر گشتی گران بر تیشه اش دست
بباد دست کوهی ساختی پست
هنرمندی(١) که گاه خرده کاری
چو دادي تیشه را پیکر نگاری

(١) نسخه ٤ . ح . م (سبکدستی)



این گراور از روی نسخهٔ از فرهاد و شیرین وحشي که شش سال بعداز وفات وحشی یعنی در ۹۹۷ هجری قمری نوشته شده ودرمقبره شیخ صفی الدین دراردبیل محفوظ است به توسط فاضل محترم آقاي آقا سید عبدالرحیم خلخالی برداشته شده است

پریدی پشه گر پیشش بتعجیل
نمودی بر پرش صد پیکر پیل
بر آن صنعت گران دانش اندیش
برون دادند زاینسان قصه خویش
که زیر پرده مارا حکمرانیست
که چون پرویز اورا هم عنا نیست
بارمن سکه شاهی بنامش
ولی از ماه تا ماهی غلامش
همایون پیکری طاوس تمثال
بسی باز سفید اورا بدنبال
زخور در پیش روی نور پاشش
بگردد راه مه از دور باشش
بهشتی طلعتی از جان سرشته
نهفته در پری جان فرشته
جهان در قبضه (۱) تسخیر دارد
بسا شاها که در زنجیر دارد
در آن مجلس که با احسان فتد کار
کسی باید که آنجا زر کند بار

(۱) نسخه ٤ ح . م (درعرصه)

بملی چند از این آب و هوا دور
بهشتی هست در وی جلوه حور
خوش افتادستش آنجا عیش رانی
فرو چیده بساط شادمانی
هوس دارد یکی قصر دل افروز
به بی مثلان صنعت صنعت آموز
ز خاره پایه اش را زیر پائی
ز استادان در آن کار آزمائی
از این صنعت نگارانی که دیدیم
باین صنعت شما را بر گزیدیم
ندارد دیگری این خط پرگار
شما را رنجه باید شد در این کار

(زر خواستن از شیرین برای ساختن عمارت)

حریص گنج بنای گهر سنج
بگفت این کار ممکن نیست بی گنج
بباید گنجی از گوهر گشادن
گره از سیم قفل از زر گشادن

بود بر زر مدار کار عالم
بزر آسان شود دشوار عالم
اگر خواهی هنر را سخت بازو
زر بی سنك باید در ترازو
بخلق و لطف خاطرها شود رام
زر و سیم است دام مرد خودکام (۱)
دو چیز آمد کمند هوشمندان
کز آن بندند پای ارجمندان
یکی جودی که بی منت دهد کام
یکی خلقی که بي نفرت زند گام
برو گر زاین دو در ذاتت یکی نیست
که در دستت کمند زیرکی نیست
بگفتندش که ما صنعت شناسیم
هنر را پایه و قیمت شناسیم
تو صنعت کن که زر خود بی شمار است
به پیش ما هنر را اعتبار است

(۱) نسخه ا ح ایلخان زر و سیم است دام آن دانه را دام

هنر کمیاب باشد زر بسی هست
هنر چیزیست کو (١) با کم کسی هست
هر آن کو هر که نا یابست کانش
چو پیدا شد بود نرخ گرانش
ز زر نرخ هنر هست از هنردور
چه نیکو گفت آن استاد مشهور
هر آن صنعت که برسنجی بمالی
بهای گوهري باشد سفالی
بگنج سیم و زر بنواختندش
بشغل خویش راضی ساختندش
بتعریف و بتحسین و بتعظیم
باحسان و بانعام و زرو سیم
بمزد تیشه سنج سخت بازو
چه زر کردند گوهر در ترازو
ز کار کار فرمایان بر آشفت
گره در گوشه ابرو زدو گفت

(٢) نسخه ا ح ایلجان هنرچیزیست آن با کم کسي نیست

مگر از بهر زر ما پیشه سنجیم
ز میل طبع خودزینسان برنجیم
چه مایه زر که ما بر باد دادیم
از آن روزیکه بازو بر گشادیم
بذوق کار فرما کار سازیم
ز مزد کار فرما بی نیازیم
بلی گفتند در پیشانی مرد
نوشته حالت پنهانی مرد
برای صورت باطن نمائی
چنین آئینهٔ باشد خدائی
ز گنج آسوده باشد آن گهرسنج
که پنهانش بهر بازواست صدگنج
تهی دستي خروشد از غم قوت
که اورا نیست بازو بند یاقوت
بناخن تنکدستي کو بکن کان (١)
که الماسش نباشد در نگین دان

(١) بناخن تنگدستی گو بزن کان

تو را دانیم محتاجی بزر نیست
که صد گنجت بهای یك هنر نیست
بذوق کار فرما پیش نه پای
که خیزد ذوق کار از کارفرمای
اگر تو کار فرما را بدانی
چو نقش سنك در کارش بمانی
بگفت این کارفرما خود کدامست
که در هر نسبتی کارش تمام است
بگفتندش که آن شیرین مشهور
کز او پرویز را شور است در شور
زنام او قیاس کار او کن
حلاوت سنجی گفتار او کن
نه تنها دیده جاسوس جمال است
که راه گوش هم راه خیال است
بکامش در نشست آن نام چون نوش
چنان کش تلخکامی شد فراموش
از آن نامش که جنبش بر زبان بود
اثر در حل و عقد استخوان بود

از آن جنبش که در ارکان فتادش
تزلزل در بنای جان فتادش
از آن نامش بجان میلی در آمد
چه میلی کز درش سیلی در آمد
بایشان گفت اگر رفتن ضرور است
توقف از صلاح کار دور است
کسی را عزم ره چون جزم شد پیش
چو محبوسان بود در خانهٔ خویش
بزندان گر روند از باغ و بستان
درنك بوستان بنداست زندان
چو دیدندش برفتن استواری
دران ناسازگاری سازگاری
ستودندش بتعریف و بتحسین
بظاهر از خود و پنهان ز شیرین
طلبرا کفش پیش پا نهادند
غرض را رخت برصحرا نهادند
جهانیدند بر صحرا بانبوه
عنان دادند بر هنجار آن کوه

بذوق خویش هر کس نکته پیوند
سخن را بر مذاق خود رسد بند (١)
عمل پیوند عشق تازه آغاز
نهان از یك بیك در پوزش ناز
از آن سیلش که میرفت ازره گوش
نگون شد سقف و طاق و خانه هوش
باستادی ره آن سیل می بست
دل خود را گذر برمیل می بست
بگفت آنگه باین شغلم فتد رای
که یافتد چشم من بر کارفرمای
بگفتندش چنین باشد بلی خیز
بس است این نازهاي صنعت آمیز
گرت حسن هنر برناز دارد
که بارد گرازانت باز دارد
زحسن آنجا که باشد نسبتی عام
بدد نازی چنین شد رسم ایام

ولی این ناز هرجا در نگیرد
بود کس کش بگاهی برنگیرد
سخن را پرده زاینسان میگشادند
غرض از پرده بیرون مینهادند
عبارت باکنایت یار میشد
بنکته مدعا اظهار میشد
ازآن تخمی که میکردند درگل
وفا میرستش ازجان مهر از دل
چنانش میل غالب شد درانکام
که آزره خواست طی گردد بیك گام
هوای دل چوگردد رغبت انگیز
زجان فریاد برخیزد که هان خیز
تقاضاي دل امید پرورد
تن ازجان طاق سازد جان زتن فرد
هوسرا در گریبان اخگر افتاد
صبوریرا خسك در بستر افتاد
دلی پرآرزو جانی هوا خواه
سراپای وجود آماده راه

ازاین پرسیدی آداب بساطش
وزان ترتیب اسباب نشاطش
که در بزمش بساط آرائی ازکیست
بساطش را نشاط آرائی ازکیست ؟!
مذاقش را چه زهراست و چه تریاك
هوس سوزاست طبعش یاهوسناك ؟
دلش سخت است یانرم است چونست
عتابش بیش یالطفش فزونست ؟
غروری خواهدش بودن بناچار
که اسباب غرورش هست بسیار ؟!
بگوئیدم که رخش بی نیازی
کجا تازد کجا آرد ببازي
بگفتندش که آری پرغرور است
ولی جائي که استغنا ضرور است
تغافلهاي او باتاجداران
تواضعهای او با خاکساران
کس ار مسکین بود مسکین نواز است
وگرنه پای استغنا دراز است

سحاب رحمتست و سخت باران
ولی برکشت زار غمگساران
ازآن ابری که گردد قطره انگیز
کند از رشحه خود سبزه نوخیز
چو آید وقت آن کان سبزهٔ تر
رسد جائی کزان دهقان خورد بر
فرو بارد چنان محکم تگرگی
که نه شاخش بجا ماند نه برگی
چنان ابری که گر بر خشك خاری
نم خودرا دهد گاهی گذاری
چنان نشوی دهد دربار آن خار
که نخلی گردد و آرد رطب بار
وفا تخمی است رسته از گل او
فراموشی نمیداند دل او
دلی دارد که گر موری شود ریش
بصد عذرش فرستد مرهم خویش
بیك ایما بیابد یك جهان راز
به یك دیدن بگوید صد جهان باز

زشوخیها که مخصوص جوانیست
تو گوئی عاشق مرکب دوانیست
بخاصان بر نشسته صبح تا شام
ندارد هیچ جا یکذره آرام
از این جانب دواند تیر در شست
رسد زانسوی مرغ کشته در دست
یکی چابك عنانش زیر زین است
که نی بر آسمان نی بر زمین است
هران جنبش که در خاطر گذشته
بدان میزان عنان انداز گشته
رود بر راه موری پر خم و پیچ
که پیچ و خم نیابد زان شدن هیچ
گرش افتد بچشم مور رفتار
نگردد مور از آن رفتن خبردار
بتازد آنقدر روزیش در راه
که پوید ابلق گردون بیك ماه (١)

(١) بتازد آنقدر روزیش کاراه
نپوید ابلق گردون بیك ماه

چنان در رقص باشد زیر دانش
اگر تازد جهان اندر جهانش
برقصد چون برقصد آری آری
که دارد آنچنان چابك سواری
سواری چون سوار لعب دانی
سواری خود سری چابك عنانی
چو خسرو گرچه خسرو صد هزار است
چو او ره طی کند دنباله دار است
بتازد از کناره در میانه
ببالا برده دست و تازیانه
بشوخي در پی آن یك دواند
ببازی برسر این یك جهاند
کنون هرجا که هست اندر سواریست
شکار انداز کبك کوهساریست
بگفتا وه چه خوش باشد که ناگاه
سمندش را گذار افتد باین راه
بگفتندش که راهي نیست بسیار
از اینجا تا بدان دامان کهسار

عجب نبود که آید از پی گشت
که نزدیك است اینصحرا بان دشت
بدل در جنبش آنبرق از ره گوش
زدش آتش بان سقف خسك پوش
یکی صد گشت شوق و اضطرابش
زدل یکباره طاقت رفت و تابش
هجرم آورد رغبتهای جانی
سرا پا دیده شد در دیده بانی
بیکدیدن همه دشت و نظرگاه
نشانده صد نگه در هر گذرگاه
بلی چون آرزو در دل نهد کام
نظر گردد مجاور بر درو بام
بوسواس گمان آرزومند
براه آرزو سائی شود بند
اساسی دارد این امید دیدار
که نتوان کندنش گاهی ز دیوار
اگر صد تیشهٔ حرمان شود تیز
نگردد کرد این پی جنبش آمیز

نفرساید بنای استوارش
نسازد کهنه طول انتظارش
خوش است امیدو امید خوش انجام
که در ریزد بیکبار از درو بام
خوشا امید اگر آید فرا دست
خوشا بخت کسی کاین دولتش هست
تك و پوی نظر از حد گذشته
در آن صحرا نگاهش پهن گشته

مي خوردن شيرين در صحرا و آمدن بكوه بی ستون

چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار
بدان کز غم شود لختي سبکبار
مدارا با مزاج خویش میکرد
حکیمانه علاج خویش میکرد
خیالی در دلش هردم زجائی
وزآنش هر نفس در سر هوائی

می عشرت بکودش صبح تا شام
بصبح وشام مشغول می و جام
صباحی از صبوحی عشرت اندرز
خمار شب شکسته جرعه روز
شراب صبح و صبح شادمانی
صلای عیش و عیش جاودانی
هوای ابرو قطره قطره باران
کدامین ابرابر نوبهاران
بساط دشت و دشتي چون ارم خوش
گذر هـای خوش و میهای بیغش
جهان آشوب ماه برقع انداز
بکلکون پا در آورد از سر ناز
بصحرا تاخت از دامـان کهسار
نه مست مست نه هشیار هشیار
ز پی تازان بتان بیخود (۱) و مست
یکی شیشه یکی پیمانه در دست

(۱) نسخهٔ ح . م (سرخوش)

گذشتی چون بطرف چشمه ساری
بآب می فروشستی غباری
بخرم لاله زاری چون رسیدی
ستادي لختی و جامي کشیدی
نشاط باده و دشت گل انگیز
بساط خرم و گلگون سبک خیز
بت چابك عنان از باده سرمست
نگاهش مست و چشمش مست و خود مست
ازین صحرا بآن صحرا دو اندی
ازین پشته بآن پشته جهاندي
زنا که بر فراز پشته تاخت
نظر بر دامن آن پشته انداخت
گروهی دید از دور آشنا روي
بزد مهمیز و گلگون راند آن سوی
چو شد نزدیك دید آن کارداران
که رفتند از پی صنعت نگاران
از آن جانب عنان گیران امید
رخ آورده چو ذره سوی خورشید

دوانیدند بر نزهتگه کام (۱)
نیاز اندر ترقی کام در کام
چو شد نزدیکتر گرد تکاپوی
غبار افشان شدند ایشان از آن سوی
فرو جستند رخ بر خاك سودند
به داب کهتران خدمت نمودند
نگار نوش لب ماه شکر خند
عبارت را بشکر داد پیوند
بشیرین بذلهای شکر آمیز
بقدر وسع هر یك شد شکر ریز
سخن طی میشد از نسبت به نسبت
چنین با صنعت و از باب صنعت
بگفت از اهل صنعت با که یارید
ز صنعت پیشگان با خود که دارید
بگفتند از فنون دانش آگاه
دو صنعت پیشه آوردیم همراه

نسخهٔ ح . م وسعت که

دو مرد کار دان در هر هنر طاق
بمنشور هنر مشهور آفاق
نسق (١) بند رسوم هر شماری
هزار استاد و زایشان پیشکاری
چه افسون ها که بر هریك دمیدیم
که آخر بوی تاثیری شنیدیم
نخستین کاروان استاد پرکار
نمی جنباند از جا پای پرگار
ز هر سحري که می بستیم تمثال
دمیدی باطل السحري بدنبال
بهر افسون که میبردیم ناورد
بیك جنباندن لب رفع میکرد
لب عذر آوری برهم نمي بست
یك آری از لبش بیرون نمي جست
چه مایه گنج سیم و زر گشادیم
که تا با او قرارکار دادیم

(١) نسخهٔ ا. ح ایلخان رصد

زهی پر عقده کار بینوائی
که چون زر نیستش مشکل گشائی
عجب چیزیست زر جائی که زر هست
بآسانی مراد آید فرا دست
بلرزد کاروان زان کار پر بیم
که بر ناید بامداد زر و سیم
بما از سنگ فرسا کار شد تنگ
که یکسان بود پیش او زر و سنگ
غرور همتش وز پایه زان بیش
که سنجد مزد کس با صنعت خویش
تعجب کرد ماه مهر پرورد
که خود چون این سخن باور توان کرد
که مردي کش بود این کار پیشه
که سنگ خاره فرساید ز تیشه
کند بی مزد جان در سخت کوشي
بود مستغنی از صنعت فروشی
مگر دیوانه است این سنگ پرداز
که قانون عمل دارد بدین ساز

بگفتندش که نه دیوانهٔ نیست
بعالم همچو او فرزانهٔ نیست
چرا دیوانه باشد کار سنجی
که پوید راه تو بی پای رنجي
نه خود صنعت گر است آن تیشه‌فرساي
که افتد در پی هرکار فرماي
نهاده سر بدنبال دل خویش
دلش مانا که باشد الفت اندیش
چه گوئیمت که از افسون و نیرنك
چها گفتیم تا آمد فرا چنك
ولی این گفتها در پرده اولیست
بتو اظهار آن ناکرده اولیست
مه کار آگهان را ناز سرکرد
ز کنج چشم انداز نظر کرد
تبسم گونهٔ از لب برون داد
سخن را نشهٔ سحر وفسون داد
که خوش ناید سخن در پرده گفتن
چه حرف است اینکه میباید نهفتن

بگفتندش سخن بسیار باشد
که آنرا پردهٔ درکار باشد
اگر روی سخن در نکته دانی است
زبان رمز و ایما خوش زبانی است
بمستی داد تن شوخ فسون ساز
بساقی گفت لب پرخنده ناز
که میگفتم مده چندین شرابم
که خواهی ساختن مست و خرابم
تو نشنیدي و چندین مي فزودی
که عقلم بردی و هوشم ربودی
کنون از بیخودیها آنچنانم
که از صد داستان حرفي ندانم
چنان بیهوشیئی میکرد اظهار
که عقل از دست می شد هوش ازکار
بدیشان گفت هستم بیخود ومست
عنان هوشیاری داده از دست
دمی کایم بحال خویشتن باز
به بینم چیست شرح وبسط این ساز

جهاند آنکه روی دشت گلگون
لبی پرخنده و چشمی پر افسون
ببازی کرد گلگون را سبکپاي
خرد را برد پای چاره از جای
بسوی مبتلای نو عنان داد
هزارش رخنه سر در ملك جان داد
چه میگویم چه جای این بیان است
بیان این سخن صد داستان است

ملاقات فرهاد شیرین را درکوه بي ستون

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام
همه ناکامی اما اصل هرکام
خوشا عشق وخوشا عهد خوش عشق
خوشا آغاز سوز آتش عشق
اگر چه آتشست و آتش افروز
مبادا کم که خوش سوزیست این سوز
چه خوش عهدی است عهد عشقبازی
خصوصاً اول آن جان گدازی

هرآن شادي که بود اندر زمانه
نهادند از کرانه درمیانه
چو یکجا جمع گشت آن شادي عام
شدش آغاز عشق و عاشقی نام
بتان کاردان خوبان پرکار
در آغاز وفا یارند خوش یار
ولیکن از دمی فریاد فریاد
که عشق تازه گردد دیر بنیاد
چو دید از دور شیرین عاشق نو
سبك در تاخت گلگون سبکرو
بآن جانب که می‌شد در تك و تاز
بجای گردش از ره خواستی ناز
براه آن غبار توتیا سای
همه تن چشم مرد حیرت افزای
عنان را سست کرده لعبت مست
که آن مسکین بآن آسان زند دست
بخنده مصلحت دیدی فریبش
که چون غارت کند صبر وشکیبش

ادا ها در بیان دلربائی
نگه ها گرم حرف آشنائی
بهر کامی که کللون بر گرفتی
اسیر نو نیاز از سر گرفتي
باستقبال هر جولان نازی
دوانیدي برون جیش نیازی
کشش بود از دو جانب سخت بازو
بمیزان محبت هم ترازو
زسوئی حسن در زور آزمائی
ز سوئی عشق در زنجیر خائی
از آنجانب اشارتها که پیش آی
ازاینسو خاکساریها که کوپای
ازانسو تیغ تیز اندر کف بیم
ازاینجانب سر اندر دست تسلیم
بهرکامی شدی نو آرزوئی
نهان ازلب گذشتي گفتگوئی
چوآن چابك عنان امد فرا پیش
بخاك افتاد پیشش آن وفا کیش

سراسر گشت بهر جان‌سپردن
همه تن از براي سجده بردن
دعاها در نیاز عشق پرورد
ز برلب نثار یار میکرد
سری چون بندگان افکنده درپیش
جبینی از سجود بندگی ریش
سراسیمه نگه درچشم خانه
که چون نظاره را یابد بهانه
سراپای وجود از عشق درجوش
ولی لب از بیان عشق خاموش
نگه درحال پرسی گرم گفتار
نه گوش آگاه از آن نه لب خبردار
پریرخ را عنان مستانه دردست
نگاهش مست و چشمش مست و خود مست
فریب از گوشهای چشم و ابرو
دوانیده برون صد مرحبا گو
تواضعها برسم عادت و ناز
بشرم آراسته انجام و آغاز

برون آورد مستي از حجابش
ولی بسته همان بند نقابش
جمال نازرا پیرایه نو کرد
عبارت را تبسم پیش رو کرد
سخن را چاشنی داد ازشکر خند
بگفتا خیر مقدم ای هنرمند
بگفتا چیست نامت از کجائي
که گویا سالها شد کاشنائی
جوابش داد کای ماه قصب پوش
مبادت ازخشن پوشان فراموش
صدت مسکین چومن درجانگدازی
همیشه کار تو مسکین نوازي
یکی مسکینم ازچین نام فرهاد
غلام تو ولی ازخویش آزاد
فکن یکحلقه ام درگوش امید
طریق بندگی بین تابجاوید
بیا این بنده را در تیغ خودآر (١)
پشیمان گر شدی آزادش انکار

(١) نسخه ا. ح ایلخان این بیت را ندارد

بشیرین بذله شیرین شکر ریز
برون داد این فریب عشوه آمیز
که ما را بندهٔ باید وفادار
که نگریزد اگر بیند صد آزار
قبول خدمت ما صعب کاری است
در این خدمت دگر گونه شماري است
دلی باید ز آهن، جانی از سنك
که بتواند زدن در کار ما چنك
اگر این جان و دل داري بیا پیش
وگرنه باش بر آزادی خویش
بگفتش ای دل و جان جای عشقت
وجودم عرصهٔ غوغای عشقت
همیشه کار جورت امتحان باد
دلم را تاب و جانم را توان باد
اگر بر سر زنی تیغ از ستیزم
مبادا قوت پاي گریزم
مرا آزار کن تا میتوانی
بوفاداری به بین و سخت جانی

دل و جان کردم از فولاد از آنروز
که برق این امیدم شد درون سوز
بتابان کورهٔ در امتحانم
که تا بیني چو فولاد است جانم (۱)
بکفتا ترسم این جان چو فولاد
که در سختیش با من میکني یاد
چو خوی گرمم آتش بر فروزد
اگر یاقوت هم باشد بسوزد
جوابی گرم گفتش آتش آلود
که اینك جان براز از خرمنش دود
در آنوادي که میل دل زند کام
چه باشد جان که آنرا کس برد نام
من و میل تو با میل توجان چیست
دگرجان را که خواهد دید جان کیست
شکر لب گفت کاین میل از کجا خواست
بگفت از یکدو حرف آشنا خواست

(۱) که تا بیني چه

بگفتش آن چه حرف آشنا بود
بگفتا مژده چند از وفا بود
بگفت از گلرخان بیند وفا کس
بگفت این آرزو عشاقرا بس
بگفت این عشقبازان خود کیانند
بگفتا سخت قومی مهربانند
بگفتا تا کی است این مهربانی
بگفتا هست تا گردند فانی
بگفتا چون فنا گردند عشاق
بگفتا همچنان باشند مشتاق
بگفتا نخل مشتاقی دهد بار
بگفت آری ولی حرمان بسیار
بگفتا درد حرمان را چه درمان
بگفتا وای از درد حرمان
بگفتا لاف عشق و ناله بیجاست
بگفتا درد حرمان ناله فرماست
بگفت از صبر باید چاره سازی
بگفتا صبر کو در عشقبازی

بگفت از عشقبازی چیست مقصود
بگفتا رستکی از بود و نابود
بگفتا میتوان با دوست پیوست
بگفت آری اگر از خود توان رست
بگفتش وصل به یا هجراز دوست
بگفتار هرچه میل خاطر اوست
زهر رشته که شیرین عقده بگشاد
یکی گوهر بر آن آویخت فرهاد
نشد خوب عنان جنبان نازی
کزان کوته بود دست نیازی
چو حسن و عشق درجولانکه ناز
عنان دادند لختی در تك و تاز
نگهبانان زهر سو در رسیدند
دو مرغ هم نوا دم در کشیدند (۱)
حکایت ماند برلب نیم گفته
شکسته مثقب و در نیم سفته

(۱) نسخه ح . م دومرغ خوش نوا دم درکشیدند

سخن را پردهٔ نوساز کردند
ز پرده نغمهٔ آغاز کردند
اگرچه ظاهراً صورت دگر بود
ولی پنهان نوائی بیشتر بود
نوای عشقبازان خوش نوائی است
که هر آهنك اورا ره بجائی است
اگرچه صد نوا خیزد از این چنك
چو نیکو بنگری باشد یك آهنك

پژمان بختیاری گوید

چو وحشی رفت ازاین دنیای فانی
رها شد ازبلای زندگانی
ازاو اشعار شیرین ماند بسیار
همه ارزنده همچون در شهوار
که یك گنجینه زاندرهای رنگین
گرفته نقشی ازفرهاد و شیرین
بدست کاتبان ناخرد ور
فتاد آنشعر هاي روح پرور

بفکر خام خود قیمت نهادند
کلام پخته را تغییر دادند
بلی در دست گوهر ناشناسان
بهای در و خرمهره است یکسان

بحمدالله دراین عصر تجدد
که اعصاب ادب یابد تمدد
(رشید) آن دانشی مرد هنرمند
سخن پرداز و روشن فکر و فرمند
که طبعش هست دریائی گهرخیز
زنوك خامه بردفتر گهر بیز
قلم بگرفت و در تشریح و حالش
همایون دفتری کرد از خیالش
نه تنها مشق از افکار وحشی است
که نقش عمر محنت بار وحشی است

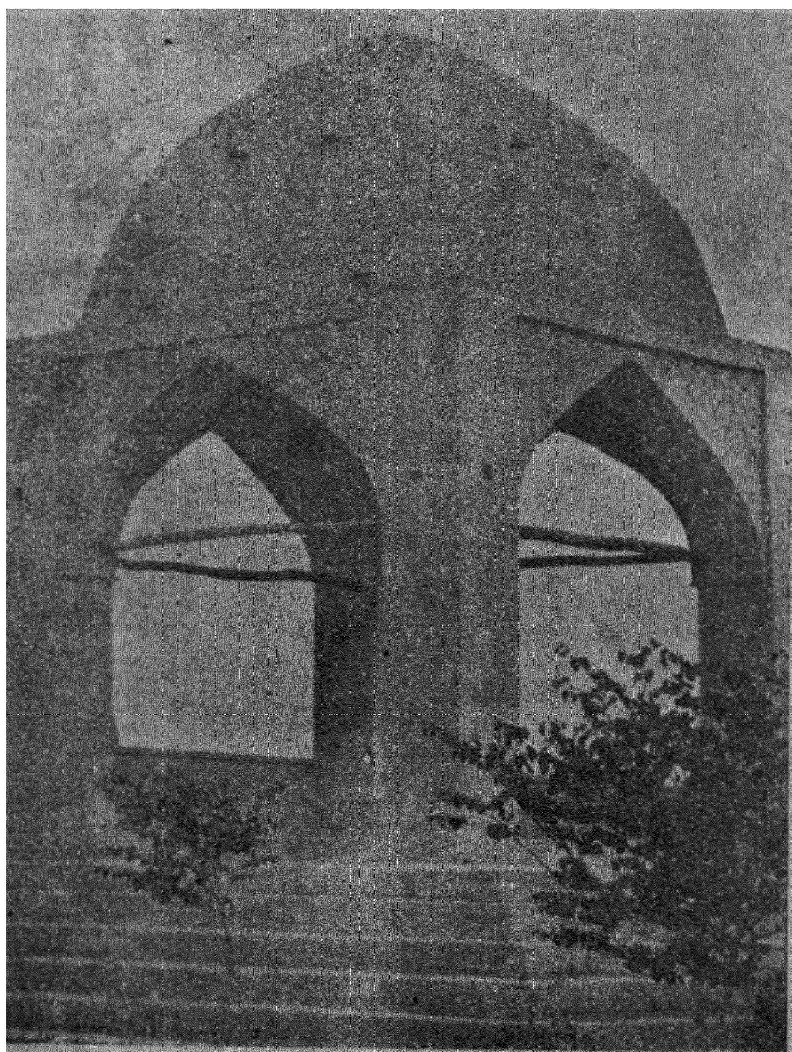
نمیگویم نظیرش آدمی نیست
ولی هرکس (رشید یاسمی) نیست

که عمری در طریق جهد پوید
بدقت نامه هاي کهنه جوید
زهر دفتر نویسد چند سطری
فراهم سازد از گوینده شطري
که نامی کهنه از نو تازه گردد
فلان شاعر بلند آوازه گردد
بگیتی هر که را بیني کم و بیش
بود تنها بفکر شهرت خویش
ولی او مادح اموات باشد
بهمت محیي مافات باشد
نمیگویم در این شیوه است یکتای
تنی چندند با او یارو همرای
کنم خود داري از ذکر اسامی
که معروفند آن مردان نامی

چو (کوهی) را نظر بر نامه افتاد
زجان شد عاشق شیرین و فرهاد
تعهد کرد با خود نشر آنرا
وگر باید ودیعت هشت جانرا

زدانش دوستي (کوهی) چو این کرد
بر او عامی و عارف آفرین کرد
بسال یکهزار و سیصد و پنج
سخن فهمی سخن خواهی سخن سنج
مهین دانش پژوهی (احمدي) نام
که کم زاید نظیرش مام ایام
به تصحیحش کمر بر بست چالاك
منزه کرد گلشن راز خاشاك
چو فروردین ز رخ شد پرده انداز
هزار و سیصد و شش گشت آغاز
همان فرخنده دفتر منتشر شد
رخش آرام جان منتظر شد
نگویم شعر وحشی چون نظامی است
که او شاه سخن گویان نامی است
مر او را پا بر چرخ برین است
ولیکن آتشی در شعر این است
دمی وحشی زاندوه نهان زد
که آتش بر دل صاحبدلان زد
دل وحشی مگر آتش فشانی است
که در هر شعرش از آتش نشانی است

همه کسرا عقیدت اینچنین نیست
ولیکن مذهب (پژمان) جز این نیست
که یکشعر از درون دردپرورد
بود بهتر ز صد دیوان بیدرد



مقبرهٔ وحشی در یزد